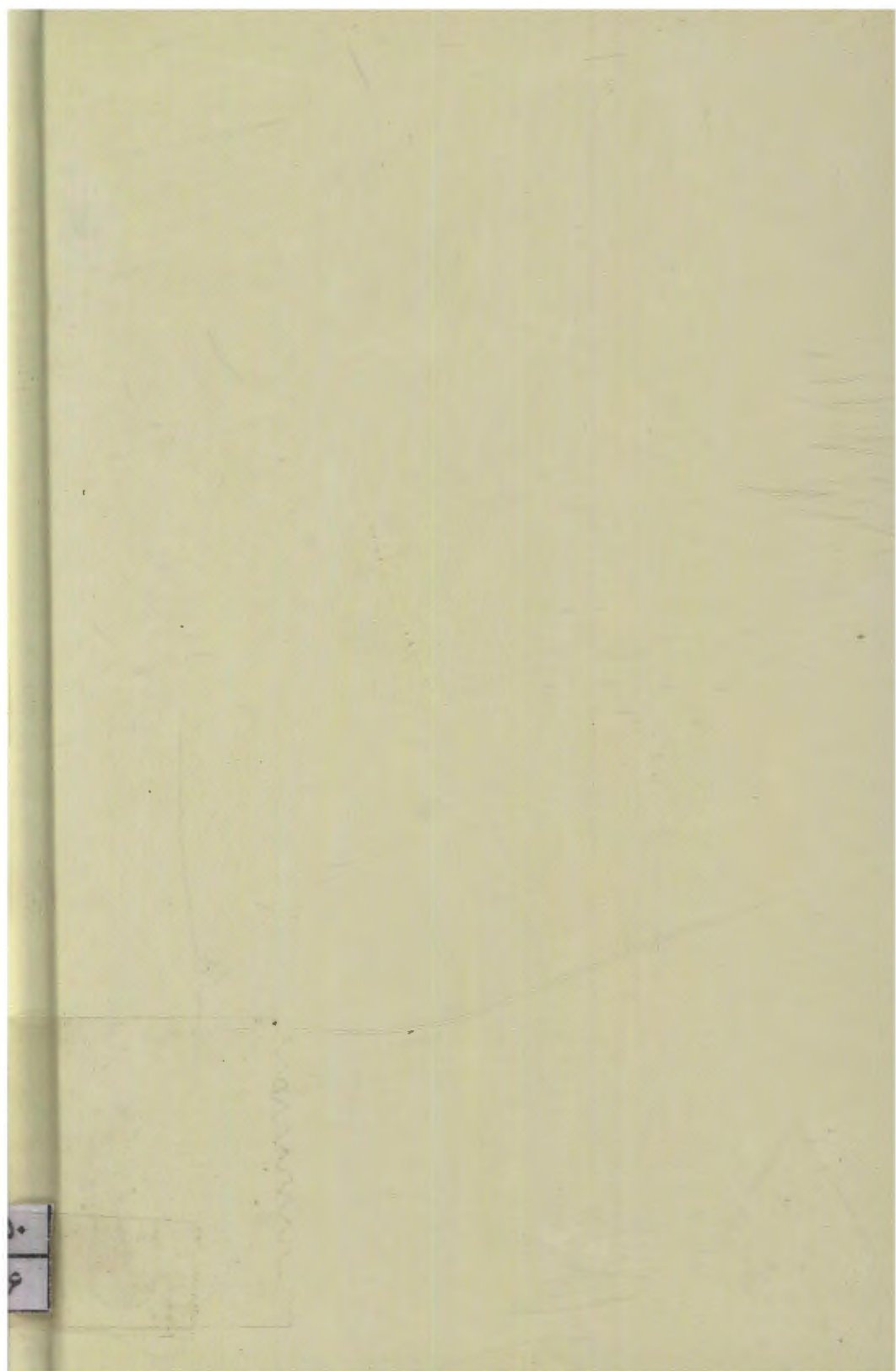






تذکرہ علوی

تذکرہ علوی

احوال و آثار ۱۱۰ گزیدہ فارسی زبان

دارودح و منقبت

علی علیہ السلام

تالیف

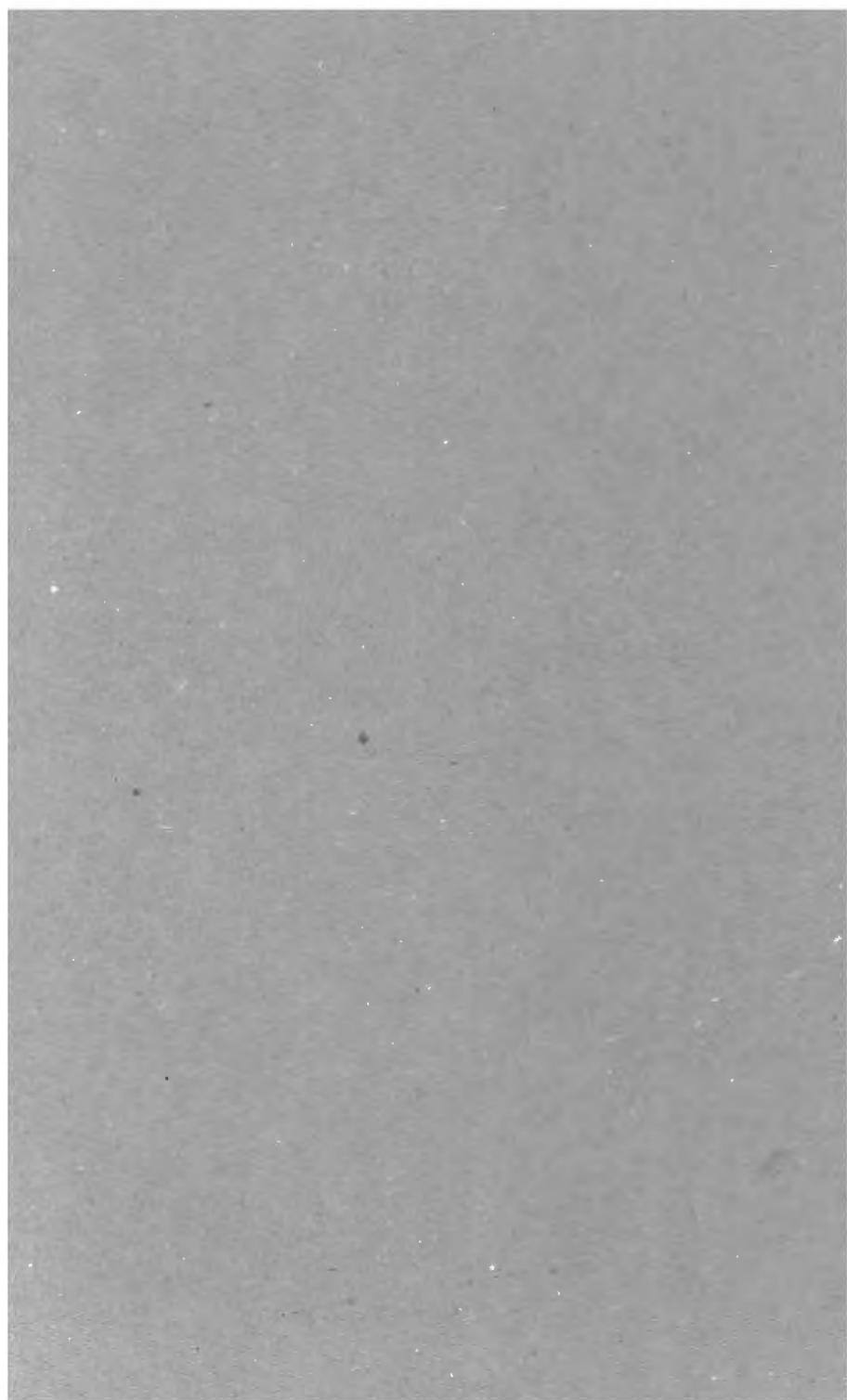
رضا ثابتی

حق طبع محفوظ

ناشر بنگاه مطبوعات افلاطون

اجمد ناصحی

شرکت چاپ مبین



اسکن شد

تذکرہ علوی

اجوال و آثار ۱۱۰ گویندہ فارسی زبان

درمدح و منقبت

علی علیہ السلام

تالیف

رضا ثابتی

حق طبع محفوظ است

ناشر بنگاه مطبوعات اذلاطون

احمد ناصحی

تقریظ

پنجم: حضرت محمد عتقا

سراسر عوالم هستی جولانگاه جاذبه کلیه عشق است (عشق اسطرلاب اسرار خداست) که نقد موجودات علی قدر وجود هم با این سرمایه بایدارو از این فیض سرشار برخوردار و نیروی هستی را منشأ آثارند. نفس ناطقه انسان یگانه گوهر گرانی است که از قمر این دریای بیکران از قوت بفعل و فعالیت رسیده با صفات ممتاز و ملکوتی و مزیت اشرفیت آئینه حق نمای جمال مطلق و مسجود ملایک و مظهر گویا و ناطق ذات هستی است. دانشمندان واقعی که شاخه وجودشان از شجره طیبه مصادر وحی پیوند الهامی گرفته در کشف این حقایق نظام و نشر آگوهرها سفته و گفتنیها گفته اند که آثار جذباتشان در مکارم اخلاق سرمشق و در سیر انفس و آفاق روشنتر از برق است.

از این بیمقدار گفتاری نشاید که بزرگی ایشان را شاید زیر معرف اجلی باید تا از عهدۀ تعریف چنانکه باید برآید بهر حال این مجموعه از آن گوهرهای آبدار است که زینت یافته بشام نامی حضرت مولی علی مرتضی که پس از سوء القضا حسن القضا و مشارالیه کریمه هل اتی است که عنقای بلند پرواز افکار اهل دل در اوج سیر خود بدیل آستانش آشیان دارد خیر الکلام ماقل و دل.

انبیا راهنمای خلقند رهبر آن همگان است علی زهی سعادت و صفای نیت آقای رضا ثابته که با کوشش باطنی و کوشش ظاهری در جمع آوری و چاپ این لباب همت گماشته که زحمتی است ارزنده و خدمتی است ادبی و پابنده گذشته از فوائد مذهبی و عرفانی و تبلیغی اشعار آبدارش دیران اهل قلم را در کتابت مفید و محاورات بین ائین دوستان و دوستان ادب را در مصاحبات و مباحثات بسیار بکار آید و ناطقین را بر فصاحت افزاید و مستمعین با ذوق را موجب نشاط و مسرت گردد.

جمع آوری و انتشار این قبیل آثار ادبی و عرفانی که مؤثر در بلندی سطح افکار است گرو همت و زحمت مادی و معنوی این چنین افراد هنرمند با ارزش است که البته در نظر خریداران با خرد بی ارزش نخواهد ماند. ای کاش اولیای فرهنگ با این نظر هم آهنگ شده رواج انتشارات جلف اراجیف را با تشویق و ترویج آثار ادب جبران کنند و سرمشق برجسته جوانان بیکار با استعداد شوند و افکار عمومی را بتدریج بروش دانشمندان پرورش دهند و آنانرا برای سربلندی حال و آینده کشور ذخیره نمایند.

محمد عنقا

اول تیرماه ۱۳۳۴ تهران

مقدمه ناشر

با انتشار این کتاب که نمونه بارزی از علاقه مدیر این مؤسسه به انتشار و ترویج کتب مذهبی و مبارزه با انتشارات گمراه کننده ناشرین سود پرستی است که با پشت جلد های فریبنده کمر باغفال جوانان این آب و خاک بسته اند، از نویسندگانی که جز در راه عظمت دین مقدس اسلام قدمی برنمی دارند و با نگارش کتابهای سودمند و حکایات و افسانه های مذهبی دین خود را بملت و مملکت ادا میکنند تقاضای همکاری کرده و ناگزیر از این نکته میباشد که بدون کمک ایشان رفیع گرفتاریهای موجوده از محالات و نیل باین آرزوی مقدس امکان ناپذیر است.

احمد ناصحی

مدیر مؤسسه مطبوعاتی افلاطون

تذکره علوی

کتابیکه از نظر خوانندگان گرامی میگذرد مجموعه آثار گرانبهاست که در طی قرن‌ها، در منقبت نابغه بزرگ بشریت علی (ع) گفته شده و مدت‌ها وقت صرف آن گردیده تا از میان اوراق فرسوده کتابها اخراج و بعد از تطبیق و مقایسه بانسخ دیگر باین صورت درآمده است.

شخصیت بزرگیکه از پشت پرده کلمات، چهره تابناک خود را نشان میدهد از آن مردیست که در دوره حیات پرافتخار خویش، چه آن روزها که بر اورنگ خلافت تکیه زده و زمام امور ممالک اسلامی را در دست گرفته بود و چه ایامیکه باعمال کودکانه اورنگ نشینان بیعار و تنگ می‌نگریست با بیدادگری مبارزه کرد و لحظه‌ای آسوده نه نشست. راست میگفت و بگفته خود عمل میکرد و جز خدا از هیچکس باک نداشت و هنگامیکه بنماز میایستاد جز بذات آفریدگار بزرگ نمی‌اندیشید و اگر آزارش میکردند بروی خود نمی‌آورد. در مملکت داری مردی باتدبیر و در صحنه‌های نبرد دلاوری بینظیر بود و بخاطر ابقای حکومت خویش بهر مذلت تن در نمیداد و بدنیای محبوب شما بادیده نفرت مینگریست و آن را از مردار بزیست تر میدانست، در دوره خلافتش دیناری از بیت المال مسلمین را بیهوده مصرف نمیکرد، زحمت میکشید، رنج میبرد و از دست رنج خویش معاش خود را اداره میکرد و هرگز آزارش بکسی نمی‌رسانید و همیشه میگفت: «بخدا دوست میدارم که بستر آسایشم را بر خارهای جانگزای بیابان بگذارم و شب، همه شب بر آن بالین ناهموار بیدار بمانم، راضیم که مرا بازنجیر آهنین سخت ببندند و در میان کوه و دشت بر سنگ و خاک بکشانند؛ ولی هرگز رضا نیستم که دلی از کردار من آزرده و پریشان گردد»

علی بموهومات طبقاتی با دیده تمسخر نگاه میکرد و بین انسانها تفاوت نمیکذاشت و در روزگار خلافت او در زندانها بروی آزاد مردان مملکت گشوده نشده بود، علی مرد بود، علی مردمدار بود، علی شهید و

شرنگی بود که بهم آمیخته شده بود و این کتاب قطره کوچکی از دریای اوصاف علی است .

☆☆☆

اشعار این مجموعه که تبرکاً از ۱۱۰ گوینده انتخاب و برهبریک شرح حال کوتاهی افزوده شده (باستثنای آثار چندشاعر بزرگ) عموماً متعلق به کسانیست که از عهد صفویه به بعد در ایران ظهور کرده اند به دلیل آنکه مذهب تشیع تا روزگار سلطنت صفویه در ایران رسمیت نداشت و خواه و ناخواه شاعرانیکه پیش از آن عهد میزیسته و بمذهب تشیع علاقه نشان میدادند بعلمت عدم آزادی از ساختن اشعار مذهبی خود داری کرده و اگر احیاناً گوینده دست بهچنین کاری میزد ناگزیر از مدح خلفای دیگر بود ، چنانکه در یکی از قصائد سعدی این نکته کاملاً آشکار است .

مذهب تشیع باجلوس شاه اسمعیل بزرگ (۹۰۵.ق) مؤسس سلسله صفوی برتحت سلطنت ایران رسمیت یافت و گویندگانیکه تا آن زمان جز چابلوسی و پشت هم اندازی و مدح پادشاه وقت وظیفه دیگری درخودنمیدیدند تحت تأثیر زمان و تشویق سلاطین صفوی بساختن اشعار مذهبی پرداخته و راه همیشگی خودرا تغییر دادند و شاعرانیکه اینگونه اشعاررا مناسب ذوق خود نمی یافتند روبه هند آورده و در دربار پادشاهان آنسر زمین بدرجات عالی نائل شدند و سبک معروف به «هندی» در همین وقت در ایران ظهور کرد که موضوع آن از بحث ما خارجست .

پس در حقیقت ساختن اشعار مذهبی از عهد صفویه در ایران رواج یافت و ناگزیر مجموعه حاضر حاوی آثار است که از آن عهد تا با امروز وجود آمده و تنها اجریکه در تالیف این کتاب نصیب نگارنده خواهد شده مانا اغماض از لغزشهایست که باوجود زحمات بسیار مؤلف در کتاب حاضر موجود است .

رضا ثابتی

۷ تیر ماه ۱۳۳۴

تهران

شرح احوال ۱۱۰ گوینده باختصار

تذکر

در باره نمرات مندرجه در صدر
شرح حال شعرای این تذکره.
عدد طرف چپ ، شماره
گویند گانست که بترتیب از يك تا
صد و ده تدوین شده و عدد طرف راست
شماره صفحه است که اثر شاعر از آن
صفحه آغاز گردیده است «مؤلف»

۲۸ -- ۱

لطیفه‌ای بك آذر بیگدلی متخلص به «آذر» در سال ۱۱۲۳ در
دارالسلطنه اصفهان تولد یافت و در قم کسب کمالات نمود و در مراجعت لشکر
نادر از هند در مشهد اقامت داشت . تذکره آتشکده که از تذکره‌های معروف
عصر نادری بشمار میرود از تألیفات اوست .

۳۹ -- ۲

آذری طوسی که نام اصلیش شیخ نورالدین حمزه بن عبد الملك
البیهقی الطوسی است مدت ۳۰ سال معتکف بوده و ۸۲ سال عمر کرده و
در سال ۸۶۶ بدرود حیات گفته است .

۳۷ -- ۳

نوربخش آزاد در حدود پنجاه سال پیش در اصفهان تولد یافت و
فعلا مقیم تهرانست و در دبیرستانهای پایتخت تدریس میکند آزاد بیشتر عمر
خود را در راه خدمات فرهنگی صرف نموده و تا کنون چند قسمت از آثارش
انتشار یافته است .

ادیب بیضائی فرزند میرزا محمد رضا متخلص به «ابن روح» در سال ۱۲۹۹ هجری در قصبه آران، از توابع کاشان متولد و روز سه شنبه ۱۵ اسفند ۱۳۱۲ شمسی مطابق سال ۱۳۵۲ قمری در کاشان دعوت حق را لبیک اجابت گفته است. دیوان ادیب باهتمام فرزند عالقدرش آقای «پرتو بیضائی» که از شعرای بزرگ معاصر است در سال ۱۳۲۷ در تهران انتشار یافت.

محیی الدین مهدی الهی قمشه ای فرزند ابوالحسن در سال ۱۳۲۰ قمری در قمشه شهر رضا تولد یافت و در اوان جوانی در همان شهر بتحصیل علوم همت گماشت و بعد از کسب کمالات در دانشکده ادبیات و معقول و منقول بتدریس دروس عربی و فلسفه پرداخت. نغمه الهی - نغمه عشاق - نغمه حسینی - شرح رساله حکیم فارابی - حاشیه بر مبداء و معاد - رساله در مراتب عشق - رساله فلسفه کلی - رساله ای در سیر و سلوک و رساله ای در مراتب ادراک از تألیفات اوست.

عبدالحسین اورنگ ملقب به «شیخ الملک» پسر آخوند ملا عبدالرسول مازندرانی در حدود سال ۱۳۰۶ قمری در تهران پای بعرضه هستی نهاد. مدت ها از قضات عالی مقام عدلیه بوده و دوره ۹ نیز بوکالت مجلس شورای ملی انتخاب شده است.

ایرج میرزا ملقب به «جلال الممالک» فرزند غلامحسین میرزا در سال ۱۲۹۱ در تبریز تولد یافت و در سال ۱۳۴۴ در اثر سکت قلبی درگذشت. دیوانش تا کنون چندین بار بطبع رسیده است.

خلیل ایزدیار ۶۳ سال از عمرش میگذرد که قریب ۳۵ سال آنرا در راه خدمات فرهنگی صرف نموده و اکنون مدت چهار سال است که بازنشته شده ایزدیار صاحب قصائد و غزلیات فراوانیست که هنوز بطبع نرسیده و بطور پراکنده در نزد او موجود میباشد.

سرهنگ بدرالدین رشیدپور متخلص به «بدری» فرزند مرحوم

صنعی که ذکرش در این تذکره آمده در سال ۱۲۷۵ شمسی در تهران تولد یافت و اکنون در شهرستانی کل کشور انجسام وظیفه میکند چاپ و انتشار دیوان صنعی بهمت اوصورت گرفت .

۵۱ - ۱۰

بندار رازی که به « کمال الدین » معروف بوده اهل قهستانری و معاصر مجدالدوله دیلمی است.

۱۸۱ - ۱۱

بوعلی سینا در سال ۳۷۰ در افشنه بخارا تولد یافت و در سال ۴۲۸ در همدان بدرود حیات گفت . نامبرده صاحب تألیفات بیشماری است که معروفترین آنها « کتاب شفا » در حکمت و « کتاب قانون » در طب است .

۱۴۸ - ۱۲

شیخ بهائی که نام اصلیش بهاءالدین محمد بن عزالدین حسین بن عبدالصمد بن شمس الدین محمد بن علی بن حسن بن محمد بن صالح حارثی همدانی عاملی جباعی لویزانی است در سال ۹۵۳ در بعلبک بدنیا آمد و شب ۱۲ شوال ۱۰۳۰ در گذشت و در جوار علی بن موسی الرضا (ع) مدفون گشت .

۳۷ - ۱۳

ایضا که نام شریفش آفاسید محمد باقر واعظ جندقی است بعد از ۴۸ سال زندگی در فروردین ماه سال ۱۳۳۳ شمسی در تهران وفات یافت و در ابن بابویه بامات گذاشته شد .

۱۶۸ - ۱۴

عبدالرحمن پارسا فرزند شیخ محمد رحیم رستگار ونوه حاج - محمد حسین توپسرکانی متخلص به « مجنون » از شعراء و عرفاء دوره ناصری در سال ۱۲۸۸ شمسی در توپسرکان بدنیا آمد و اکنون در تهران اقامت دارد تألیفات او علاوه بر جلد سوم و چهارم فهرست کتابخانه مدرسه سپهسالار ، تصحیح دیوان عنصری و رضی الدین آرتیمانی و دیوان مرحوم افسر است .

۶۰ - ۱۵

حسین پرتو بیضائی متخلص به « پرتو » فرزند مرحوم ادیب بیضائی در سال ۱۳۲۵ هجری در قصبه آران تولد یافت .

تذکره شعرای کاشان و تصحیح تاریخ گیتی گشای زند از تألیفات اوست .

۹۱-۱۶

پروین همدانی در سال ۱۲۳۸ قمری بای بعرضه وجود گذاشت و در سال ۱۳۱۲ بدروود زندگی گفت و در گورستان عمومی همدان مدفون گشت و دیوانش در سال ۱۳۲۴ شمسی در همدان بطبع رسید.

۱۹۴-۱۷

رضا ثابتی فرزند عبدالحق در آبانماه ۱۳۱۰ خورشیدی در تجریش بدنیآ آمد و بعد از اتمام تحصیلات مدتی بتدریس اشتغال داشت و اکنون چند گاهیست که در سلك خدمتگذاران مطبوعات در آمده، آثار چاپ شده او علاوه بر تالیف کتاب حاضر مجموعه اشعار اوست که تحت عنوان «رقص شعله» در چند سال پیش انتشار یافت.

۷۹-۱۸

میرزا ابوالحسن جلوه در سال ۱۲۳۸ در احمدآباد کجرات متولد شده و در شب جمعه ششم ذیقعده الحرام سال ۱۳۱۴ بعالم باقی شتافته و در این بابویه مدفونست. دیوانش در تاریخ غره شمعان ۱۳۴۸ بزبور طبع آراسته گردید.

۱۷۰-۱۹

ابو تراب جلی قریب ۴۰ سال از عمر شریفش می گذرد که اکثر آن را در راه خدمت بردم صرف نموده و مولدش اراك و آثار چاپ شده اش عبارتست از: ترانه ها - کتاب ابراهیم - کتاب موسی و غیره.

۳۷-۲۰

مهین الدین چشتی از خواجگان سلسله چشتیه بوده و سلطان شمس-الدین غوری و شهاب الدین غوری باو ارادت میورزیده اند. چشت یکی از توابع هرات است.

۳۳-۲۱

دکتر مهدی حمیدی فرزند مرحوم محمد حسن ثقة الاسلام در سال ۱۲۹۳ شمسی در شیراز بدنیآ آمد و در سالهای ۱۳۱۶ و ۱۳۲۵ با خذورقه ایسانس و دکتری ادبیات نائل گشت.

کتابهای: ۱- شکوفه ها ۲- اشک معشوق ۳- پس از یکسال ۴- عشق در بدر ۵- سبکسری های قلم ۶- سالهای سیاه ۷- شاعر در آسمان ۸- فرشتگان زمین ۹- طلسم شکسته ۱۰- زمزمه بهشت ۱۱- دریای گوهر از آثار چاپ شده اوست.

۷۱ - ۲۲

حسینی قزوینی - حاج محمد حسین ابن حاج محمد حسن ابن حاج معصوم معاصر ناصرالدینشاه قاجار و میرد حاج میرزا ابوالقاسم شیرازی بمذ از مرگ پدر باصرار جمعی بامامت و موعظت و افاده کمالات پرداخت . تاریخ وفات او دیده نشد .

۱۴۴ - ۲۳

خواجه شمس الدین محمد حافظ فرزند بهاء الدین در اوایل قرن هشتم هجری در شیراز متولد شده و در اوان جوانی در خدمت مولانا شمس الدین عبدالله شیرازی کسب کمالات نموده و در سال ۷۹۱ در مسقط الرأس خود وفات یافته و در «خاک مصلی» که تاریخ فوت او ست مدفون گردیده است .

۱۵۹ - ۲۴

حای سمندجی حسینقلی خان فرزند امان الله خان در سال ۱۲۶۳ در گذشت .

۱۹۲ - ۲۵

عماد اردبیلی متخلص به «حالی» فرزند مرحوم ملاحسنقلی در حدود سال ۱۲۸۸ هجری قمری در اردبیل متولد شد و در سال ۱۲۷۱ قمری دیوان قصائد و غزلیاتش در تهران انتشار یافت .

۱۷۴ - ۲۶

حاج میرزا حبیب خراسانی در سال ۱۲۳۷ قمری وفات یافت . کنج گهر از آثار چاپ شده اوست .
تذکر - در چاپ شعر حاج میرزا حبیب که نسخه ماشین شده آن در دست ماست اشتباهی رخ داده که صحیح آن اینست :
ای روی تو ماه لیلۃ البدر وی موی تو شام لیلۃ القدر

۶۹ - ۲۷

علی اکبر خوشدل در حدود ۳۵ سال از عمرش میگذرد و عمده کارهای هنریش مدیحه سرایشست خصوصاً مدیحه های مذهبی که اکثر اشعار او را تشکیل میدهد . نگارنده از اقامتگاه فعلی او بیخبر است .

۷۰ - ۲۸

خجسته کاشانی نام شریفش میرزا محمد خان و فرزند محمد حسینخان متخلص بمندا لب و نبیره فتحعلیخان صبا و برادر کوچک محمودخان ملک الشعر است .

خمش تهرانی نامش محمد شریف واصلش از شیراز و مولود و ماوایش طهران و معاصر ناصرالدینشاه قاجار بوده و رضا قلیخان هدایت صاحب مجمع الفصحاء در باره او مینویسد: «اگرچه از سن کودکی و صباوت بدبستان نرفته و الف با نخوانده و خامه خطی به نشان نگرفته و خطی بر صفحه و نامه ننکاشته و از عروض و قافیه حظی نیافته در مدت ۶۰ سال از عمرش تحصیل و تعلیم نداشته، ای عجب بحسب ذوق فطری بلکه بسبب فیض موهبی طبعی روان و شعری شیرین و بیانی سلیس و خلقی جمیل حاصل دارد و قریب ده هزار بیت از قصائد و غزلیات و مثنویات که تدریجاً از طبعش سرزده و بحافظه سپرده بر کاتب خوانده و او بکتابت درآورده تا دیوانی بانجام رسیده».

از تاریخ وفات او اطلاعی در دست نیست.

۱۰۹-۳۰

میرزا مهدی منشی خوئی فرزند محمد نصیر در روز کار سلطنت محمد شاه قاجار میزیسته و از مریدان حاج محمد حسین اصفهانی بوده است بیش از این احوالاتش اطلاعی بدست نیامد.

۲۸-۳۱

جلال الدین دوانی که بعلامه دوانی معروف است در عهد پادشاهان آق قویونلو قاضی فارس بوده و ۸۰ سال عمر کرده و در سال ۹۰۸ و وفات یافته است.

۷۴-۳۲

میرزا محمد ملقب به دوانی فرزند وصال شیرازی و معاصر ناصرالدینشاه قاجار است. دیوانش در این اواخر انتشار یافت.

۱۵۳-۳۳

نعمت‌الله ذکائی بیضائی فرزند میرزا محمد رضا متخلص به «ابن روح» و برادر «مرحوم ادیب بیضائی» در سال ۱۲۸۴ در آران کاشان به دنیا آمد و فعلاً مقیم تهران است.

۲۵-۳۴

شیخ مشرف الدین بن مصلح الدین سعدی در حدود سال ۵۸۵ هجری در شیراز تولد یافت و در حدود سال ۶۹۰ در مسقط الرأس خود دعوت

حق را لبیک گفت و در همان شهر مدفون گشت .

۳۵-۶۲

احمد سهیلی خوانساری فرزند غلامرضا در سال ۱۲۹۱ در تهران بدنیا آمد و بعد از فراغت از تحصیل بریاست کتابخانه ملی ملک منصوب شد و هنوز بهمان سمت باقیست .

۸۳ - ۳۶

ساقی خراسانی شب دوشنبه ۲۱ رجب سال ۱۲۸۶ در سن ۸۶ سالگی دعوت حق را لبیک گفت . آثارش در تذکره ها موجود است .

۸۴ - ۳۷

سپهر کاشانی نام شریفش محمد تقی و مولد اصلیش کاشان و معاصر فتحعلیشاه و محمد شاه قاجار بوده است .

۹۳ - ۳۸

رجبعلی گرگانی متخلص به «سرمست» فرزند مرحوم غلامرضا در سال ۱۲۹۱ در تهران تولد یافت و اکنون نیز مقیم تهرانست و در ملاقاتیکه با اودست دادم معلوم شد که خواندن و نوشتن نمیداند و دیوانش هنوز بطبع نرسیده و این اولین باری است که آثاری از او در دسترس مردم قرار گرفته است . متأسفانه مصرع دوم از بیت سوم اولین شعرش غلط چاپ شده و صحیح آن اینست :

«ز سماع گرفته ای نری همه پر نوای تو با علی»

۱۲۱ - ۳۹

سیمین بهیانی دختر عباس خلیلی در سال ۱۳۰۶ شمسی در تهران پای بعرضه وجود گذاشت و بمقیده نگارنده بعد از پروین اعتصامی باید او را بزرگترین شاعره معاصر ایران دانست . سه تار شکسته از آثار چاپ شده اوست .

۱۲۱ - ۴۰

ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی متولد اوایل قرن پنجم و متوفی سال ۵۴۵ هجری است و حدیقه از معروف ترین تألیفات اوست .

۱۵۷ - ۴۱

سروش اصفهانی که نام اصلیش میرزا محمدعلی وزادگاهش سده اصفهانست نخست از قهرمان میرزا پسر نایب السلطنه عزت دیده و بعد خدمت

ناصرالدین میرزای ولیعهد رسیده و در عهد سلطنت او شمس الشعراء لقب یافته و در سال ۱۳۷۰ دھوت حق را لیک گفته است .

۴۲-۱۷۳

سرگرد میرمهدی مؤید فرزند سید حسین متخلص به «سرباز» در سال ۱۲۹۲ خورشیدی در تبریز تولد یافت و در سال ۱۳۱۳ به تهران عزیمت کرد و اکنون مقیم تهرانست و دیوانش که از ۳۵ هزار بیت تجاوز میکند هنوز بطبع نرسیده است .

۴۳-۱۸۷

متأسفانه شرح حال مرحوم آقا سید رضی الدین ظهیرالاسلام زاده دزفولی بدست نیامد .

۴۴-۴۶

شاه نعمت الله ولی فرزند سید عبدالله معاصر «حافظ» بوده و ۱۰۵ سال عمر کرده و «عارف اسرار وجود» تاریخ فوت اوست و قبرش در ماهان کرمانست .

۴۵-۵۶

سید محمد حسین بهجت تبریزی متخلص به «شهریار» فرزند مرحوم حاج میرزا آقا خشکناهی در سال ۱۲۸۵ خورشیدی در تبریز دنیا پانهاد و سالها در تهران اقامت داشت و اکنون مقیم تبریزست و دو جلد از دیوانش بطبع رسیده .

۴۶-۸۴

شفائی اصفهانی نام شریفش شرف الدین حسن بوده و میر محمد باقر داماد او را تمجید نموده است مشنوی نمکدان حقیقت که بر وزن حدیقه سنائی است از آثار اوست .

۴۷-۱۱۵

حسن درویدیان متخلص به «شامخ» فرزند یوسف تفرشی در سال ۱۲۸۱ شمسی در تهران تولد یافت و هنوز در پایتخت اقامت دارد . اکثر آثار نامبرده از بین رفته و از چاپ بقیه اشعارش نیز خودداری میکند .

۴۸-۱۳۵

احمد شهنای در حدود ۳۰ سال پیش در مشهد دنیا آمد و اکنون سال سوم دانشکده حقوق را میگذراند و کتاب «غنچه ها» از آثار چلب

شده اوست .

۴۹-۱۴۹

شمس ادبا میرزا سید محمد فرزند حاجی سید رضی لاریجانی در سنه ۱۲۵۳ هجری در اصفهان تولد یافت . وی معاصر ناصر الدینشاه قاجار بوده و از طرف او بلقب شمس الادبائی مفتخر گردیده است .

۵۰-۱۶۱

شمس تبریزی از مشاهیر زمان خود بوده و مولانا جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد بلخی باو ارادت میورزیده و او را مراد و مرشد خود میدانسته تا جائیکه اشعار خود را بنام او گفته است شهادت شمس تبریزی در سال ۶۴۵ اتفاق افتاد .

۵۱-۱۶۶

شهاب اصفهانی نام شریفش میرزا نصرالله و معاصر محمد شاه و ناصرالدینشاه قاجار بوده و در خدمت آن دو پادشاه عرض ارادت نموده و بلقب تاج الشعرائی مفتخر گردیده است .

۵۲-۷۳

صاحب مازندرانی فرزند میرزا زکی مستوفی الممالک در سال ۱۲۵۶ در طهران وفات یافت دیوانش را شش هزار بیت تخمین زده اند .

۵۳-۷۸

سید محمد علی متخلص به صغیر قریب ۴۰ سال از عمر شریفش میکنند که اکثر آنرا صرف خدمات فرهنگی نموده و اکنون یکی از نویسندگان جرائد پایتخت است .

۵۴-۸۲

صابر همدانی فرزند محمد هادی در سال ۱۲۷۱ در همدان تولد یافت و پس از اتمام تحصیلات بطهران آمده بوزارت جنگ داخل شد . صابر خود را بیروسیک صائب تبریزی میدانند .

۵۵-۸۸

غلامعلی صبا فرزند مرحوم غلامرضا معروف به « ندیمباشی » نواده فتحعلی خان صبا ملک الشعراء در بار فتحعلیشاه قاجار در سال ۱۲۷۸ در تهران تولد یافت و بعد از اتمام تحصیلات بداره پست و تلگراف داخل شد . صبا از چاپ آثارش خودداری میکند و شاید این اولین باریست که

آثاری از وی در دسترس مردم قرار گرفته است .

۵۶-۹۰

شاطر غلامحسین متخلص اصفائی فرزند نورمحمدخان خبازقمی
در سال ۱۲۷۳ هجری قمری در قم تولد یافت و در سن ده سالگی باتفاق
پدر بطهران آمد و بکسب پدر مشغول گشت . دیوان صفائی در دیماه سال
۱۳۰۷ انتشار یافت .

۵۷-۱۲۳

محمود خان ملك الشعراء صبا فرزند محمد حسین خان عندلیب و
نوه فتحعلی خان صبا در سال ۱۳۱۱ قمری در طهران در گذشت . تعداد
ابیات دیوانش متجاوز از ۲۵۰۰ بیت است .

۵۸-۱۲۴

صباحی کاشانی نامش سلیمان و اصلش از بیدگل کاشان بوده و در
۱۲۰۶ وفات یافته است . آثارش در تذکره ها موجود است .

۵۹-۱۲۵

صفیه‌ای‌شاه - عارف بالله حاج میرزا حسن اصفهانی از متأخرین عرفا
که در سال ۱۲۵۱ هجری متولد شده و در ۱۳۱۶ دارفانی را وداع گفته
است . ترجمه احوال ایشان در آثار والائار ناصری و طرائق الحقایق جلد
سوم صفحه ۲۰۶ مشروحاً ذکر شده است . کتب : زبدة الاسرار - بحر الحقایق
عرفان الحق - میزان المعرفة - دیوان غزلیات و تفسیر کلام الله مجید از تألیفات
ایشان است .

۶۰-۱۳۳

میرزا جعفر صافی اصفهانی از سادات جلیل‌القدر اصفهان و مشاهیر
آن زمان بوده و قریب هفتاد سال عمر کرده و در سال ۱۲۱۹ وفات یافته
و در مقبره میر فندرسکی مدفون گردیده است .

۶۱-۱۳۸

آقا محمد حسین متخلص به « صغیر » در سیزدهم رجب سال
۱۳۱۲ هجری در اصفهان تولد یافت و سالهاست که در همان شهر اقامت
دارد . دیوان قصائد و غزلیات صغیر تا کنون سه بار تجدید چاپ شده است .

۶۲ - ۱۵۵

میرزا احمد صبور کاشانی برادر فتحعلی خان صبا در سال ۱۲۲۸
در جنگ ایران و روس به نیت جهاد شربت شهادت نوشید .

۶۳. ۱۵۶

مرحوم میرزا حسن خان صنعتی فرزند محمد رشیدخان دزفولی (تفنگدارباشی) در سال ۱۳۲۹ شمسی تولد یافت و در سال ۱۲۸۶ شمسی در تهران برحمت ایزدی پیوست دیوانش در شهریور ۱۳۲۸ باهتمام فرزندش سرهنگ بدرالدین رشیدپور بزبور طبع آراسته گردید.

۸۱ - ۶۴

میرزا طیب طوفان هازند رانی بعد از کسب کمالات باصفهان رفته و لطفعلی آذر و سایر شعرای آن عهد را ملاقات کرده و در سال ۱۱۹۰ وفات یافته است.

۲۶ - ۶۵

عرفی نام شریفش سید محمد، لقبش جمال الدین و مولدش شیراز بوده و در زمان اکبر شاه به هندوستان رفته و در خدمت آن پادشاه بمقامات ارجمندی نائل آمده و در سال ۹۹۹ در شهر لاهور وفات یافته است.

۲۷ - ۶۶

عماد خراسانی فرزند مرحوم میرزا محمد تقی معین دفتر از صاحب منصبان آستان قدس رضوی بسال ۱۲۹۹ خورشیدی در مشهد تولد یافت و اکنون مقیم تهرانست و تعداد اشعارش متجاوز از ۳۰ هزار بیت است و کتابهای «یکشب در بهشت» و «چند غزل از عماد» از آثار چاپ شده اوست.

۵۱ - ۶۷

صادق عنقا از دانشمندان بزرگ معاصر و فرزند روحانی و جسمانی حضرت محمد بن جلال الدین علی ابوالفضل عنقا در سال ۱۲۹۴ خورشیدی در تهران متولد و پس از اتمام تحصیلات در رشته های ادبیات و معقول و منقول و حقوق نزد پدر خود بتکمیل ظاهر و باطن پرداخته و اصولا صاحب عنوان، کلیه آموزش خود را اعم از ظاهر و باطن مرهون تعالیم پدر بزرگوارش میدانند تالیفات ایشان بدینقرار است

۱- تذکره سیر خرقه چهل پیر ۲- مثنوی چنجه ۳- دیوان غزلیات
۴- کوکب ادب (چاپ شده) ۵- پدیده های فکر ۶- دانشمندان ذره بینی و چند کتاب دیگر که ناتمام است

۸۶ - ۶۸

جلال الدین علی ابوالفضل عنقا - ولادت آن بزرگوار بسال ۱۲۶۶ ه. ق و رحلت ۱۳۳۳ ه. ق بوده و مزارش سمت غربی بقعه ابن بابویه

است شرح حالات و کمالات آن جناب در کتب قوم مندرج است علی الاجمال اینکه آنحضرت از مشایخ مجاز سلسله جلیله علویه رضویه معروفيه علی الطريق بودند و چون بخاندان اویسیان اتصال داشتند مسند ارشاد نگسترند و انزوا اختیار فرمودند. کتب مولفات از نحو و مقدمات و منطق از حواشی و غیره دارند. کتاب عقاید حق در اصول دین. رساله در اثبات نبوت و ولایت خاصه. مثنوی انوار قلوب السالکین. دیوان حقان المناقب. مثنوی اشارت - الحسینیه. رساله آئینه جهان بینی. دیوان غزلیات ذوقیه واردات و جذبات شوقیه از تألیفات حضرت اوست نقل از تجلیات « شرح جامعتری هم از ایشان در صفحه ۲۷۵ تذکره طرائق الحقائق ملاحظه شد.

۱۴۵-۶۹

حضرت محمد بن جلال الدین علی ابوالفضل عفا. شرح حالات و کمالات ایشان در تذکره فرهنگیان تألیف مرحوم عبرت و کتب دیگر مشروحاً ذکر شده و جامعترین آنها شرحی است که بقلم خودشان در کتاب تجلیات مرقوم گردیده است. ولادت باسعادت آن دانشمند بزرگ در سال ۱۳۰۶ هجری قمری برابر سال ۱۲۶۶ خورشیدی در تهران اتفاق افتاده و به قول رادبودای آمریکا: «روزگار چون اونا بغه ای را کمتر بر صه وجود آورده است.»

حیات بعد از مرگ - ارشاد نامه - و مراقبه و شهود - تجلیات و رسائل دیگری در علوم قدیمه و جدیده از آثار آن بزرگوار است.

۷۴-۷۰

شیخ فرید الدین عطار در اواخر دوره سلجوقیان در نیشابور تولد یافت و در نیمه اول قرن هفتم در هفتاد سالگی در گذشت و در جنوب نیشابور بخاک سپرده شد بنا به گفته برخی از تذکره نویسان عطار در حمله مغول بشهادت رسید لیکن هنوز صحت این گفته بر نگارنده معلوم نیست تألیفات عطار بسیارست و فهرست کتب ذیل از معروفترین آثار اوست: منطق الطیر - الهی نامه - اسرار نامه - مصیبت نامه - خسرو نامه - مظهر المعانی - لسان الغیب و تذکره الاولیاء.

۹۰-۷۱

میرزا نبی ملقب به غبار رازی - در هشت ماهگی بمرض آبله دچار و از نعمت بینائی محروم و در اواخر عمر بزیارت مشهد مقدس نائل گشت و پس از مراجعت در سال ۱۲۷۲ در سن ۳۴ سالگی وفات یافت.

-۱۷-

۷۲-۴۹

میرزا عباس بسطامی متخلص به «فروغی» فرزند آقا موسی در سال ۱۲۱۳ در عتبات تولد یافت مهارت فروغی در غزلسرائیست و تعداد اشعارش را تا بیست هزار تخمین زده اند وی در سال ۱۲۷۴ در گذشت .

۷۳-۸۵

فرهاد میرزای قاجار بعد از جلوس محمد شاه از طرف او به تنظیم امور سرحدات مأمور گردید و چندی نیز بحکومت فارس منصوب شد. ترجمه خلاصه الحساب شیخ بهائی بفارسی و نگارش نصاب انگلیسی و تالیف جغرافیائی موسوم به «جام جم» از آثار اوست .

۷۴-۸۷

فرخ قاجار فرزند عباس میرزا در سال ۱۲۷۱ در مشهد مقدس وفات یافت . آثارش در مجمع الفصحاء ملاحظه شد .

۷۵-۱۲۱

عباس فرات فرزند محمد کاظم در سال ۱۲۷۳ در یزد تولد یافت و بعد از تحصیلات مقدماتی به اصفهان و خراسان شتافت و در سال ۱۳۳۵ راه طهران را در پیش گرفته و در پایتخت رحل اقامت افکند .

۷۶-۱۸۱

فواد متاسفانه شرح حال این گوینده که گویا در همین اواخر وفات یافته است ملاحظه نشد .

۷۷-۱۸۷

شاعر عارف فخرالدین عراقی صاحب لمعات در سال ۱۲۸۸ وفات یافت و عبدالرحمن جامی شاعر و ادیب قرن نهم هجری در شرح و تفسیر کتاب او به سال ۱۸۸۶ بتألیف اشعة اللمعات که از تالیفات مهم جامی بشمار میرود همت گماشت .

۷۸ - ۵۸

جکیم ابوالقاسم فردوسی ما بین سالهای ۳۲۰ و ۳۳۰ هجری در قریه «باز» از نواحی طوس پای پرمهره وجود گذاشت و در سال ۴۱۱ یا ۴۱۶ در مسقط الرأس خود وفات یافت و در همانجا بخاک سپرده شد .

۷۹ - ۱۶۶

میرزا حبیب قآنی فرزند میرزا محمد علی گلشن در روزگار سلطنت

فتحعلیشاه قاجار ، بسال ۱۲۲۲ در شیراز تولد یافت و در اوان جوانی کسب کمالات نمود و بعد در دربار محمدشاه و ناصرالدینشاه تقرب حاصل کرد و بالاخره در سال ۱۲۷۰ در طهران در گذشت . قآآنی اولین شاعر ایرانست که بتعلیم زبان فرانسه پرداخت .

۸۵ - ۸۰

محمد کلانتری در حدود ۳۰ سال پیش در مشهد متولد شده و مدتی در طهران کارگر بلور سازی بوده و فعلاً در یکی از مجلات پایتخت بکار مشغول است .

۸۹ - ۸۱

کسانی هزوزی در سال ۳۴۱ در مرو تولد یافت و در اواخر قرن چهارم هجری بدرود زندگی گفت تذکره نویسان او را در عداد بهترین شعرای سامانیان و غزنویان بشمار آورده اند .

۵۰ - ۸۲

احمد گلچین معانی فرزند علی اکبر در سال ۱۲۹۵ خورشیدی در تهران تولد یافت و پس از اتمام تحصیلات به اداره ثبت داخل شد و چند سال پیش در یکی از مسابقات مهم ادبی (سنک تراش ژاپونی) بدریافت جایزه نائل گشت .

۱۷۴ - ۸۳

سید محمد رضای هر تفضوی تبریزی متخلص به « گوهر » در حدود ۲۴ سال از عمرش میگذرد و اکنون مقیم تهرانست و آثارش در جراید پایتخت انتشار مییابد . نگارنده شخصاً او را ندیده و این چند سطر نیز از زبان « عماد خراسانی » در اینجا آمده است .

۱۳۵ - ۸۴

لطفاً اله نیشابوری معاصر امیر تیمور و از مریدان شاه نعمت اله کرمانی بوده و در سال ۸۷۶ در قدمگاه مشهد وفات یافته است .

۳۱ - ۸۵

ملاشانی در روزگار سلطنت شاه عباس بزرگ بوده و در خدمت آن پادشاه عزت و حرمت دیده تا جائیکه در اداء این بیت :
اگر دشمن کشد ساغر و گر دوست
بطاق ابروی مردانه اوست
که در مدح علی (ع) سروده هموزن خود طلا دریافت کرده است .

۸۶ - ۶۱

مولانا جلال الدین محمد بن حسین الخطیبی البکری ملقب به «مولوی» و صاحب «کتاب مثنوی» بزرگترین شاعر متصوف ایران در سال ۶۰۴ هجری در باغ تولد یافت و در سال ۶۷۲ در قونیه در گذشت و در مقبره پدرش مدفون گشت.

۸۷ - ۶۴

موج که پدرش عبدالله وزادگاهش اصفهانست در سال ۱۳۰۸ شمسی بدنیآ آمده و بعد از اتمام تحصیلات در مطبوعات بکار پرداخته است. آثار موج عبارتست از: رنگها - بیژن و منیژه - بمادر سر بازار ایرانی و کلیات اشعارش که دو کتاب اخیر هنوز چاپ نشده است.

۸۸ - ۶۵

محتشم کاشانی که او را میتوان بزرگترین شاعر مرثیه سرای ایران دانست شاعر دربار شاه طهماسب صفوی بوده و در سال ۹۹۶ وفات یافته است.

۸۹ - ۷۶

محمد علی مکرم اصفهانی فرزند علی خان ابن صادق ابن عبدالمطلب ابن علی خان ابن علی نقی حبیب آبادی در سال ۱۳۰۴ قمری در حبیب آباد اصفهان متولد شد و اکنون نیز در اصفهان اقامت دارد دیوان قصائد و غزلیات و فکاهیات مکرم در سال ۱۳۳۳ خورشیدی در اصفهان انتشار یافت

۹۰ - ۸۵

محمود که نام اصلیش «محمد علی نبات چی» است در سال ۱۳۱۰ خورشیدی در انگرود پای بعرضه وجود گذاشت و اکنون در تهران دوره متوسطه را طی میکند

۹۱ - ۱۰۷

میرزا محمد تقی ملقب به «مظفر کرمانی» فرزند میرزا کاظم طبیب در سال ۱۲۱۵ در گذشت مجمع البعار در تفسیر بحر الاسرار و مشتاقیه و خلاصه العلوم و کبریت احمر از تألیفات اوست.

۹۲ - ۱۱۰

هادی مولای گیلانی ملقب به «وفاعلیشاه» اهل پاکتار رشت و از مشایخ صفیعلیشاه بوده و در حدود ۶ سال پیش در سن ۸۰ سالگی در تهران وفات و در شیران، قبرستان ظهیرالدوله بخاک سپرده شد. کتابهای

عالم و آدم - رساله صفوت اولی - تاریخ منظومه مختصر انبیا منطبق باقرآن و دیوان غزلیات از تألیفات چاپ شده است.

۹۳-۱۱۱

منصوری شاعر یست درویش مسلک و خوش مشرب که قریب ۳۶ سال از عمرش گذشته و اکنون مقیم تهرانست و در اداره سیلو اشتغال دارد و تاکنون چند قسمت از اشعارش انتشار یافته است.

۹۴-۴۶

ناصرالدینشاه قاجار فرزند محمدشاه در سال ۱۲۴۶ متولد و در سال ۱۲۵۱ از طرف پدر به ولایت عهد منصوب و روز جمعه بیست و یکم ذیقعد سال ۱۲۶۴ به تخت سلطنت نشست و بالاخره بعد از ۴۹ سال سلطنت در سال ۱۳۱۳ در حضرت عبدالعظیم بدست میرزا رضای کرمانی شهید شد. دیوان اشعار ناصرالدینشاه تحت طبع است و بزودی منتشر خواهد شد.

۹۵-۷۳

میرزا عبدالحسین خان نصرت معروف به «منشی باشی» فرزند مرحوم محمد حسن بسال ۱۲۸۹ هجری، یکسال بعد از قحطی معروف در اصفهان پای برصه وجود گذاشت و در هفت سالگی با خانواده خود بمشهد مقدس عزیمت کرد. فهرست کتب زیر از آثار اوست: مثنوی فروزنده - دیوان قصائد و غزلیات - فرازنده - جامع المتفرقه - شرح احوال شعرای سبعة عرب و چند کتاب دیگر.

۹۶-۱۰۳

دکتر احمد ناظرزاده فرزند محمدناظر در سال ۱۲۹۶ خورشیدی در کرمان بدنیا آمد و در سال ۱۳۲۸ از طرف اهالی سیرجان بنماینده گی مجلس شورای ملی انتخاب شد آثار چاپ شده او بدینقرار است: اختر - آواز جوانی - رقص با سه خنجر - بر فراز سیحون و چند کتاب دیگر.

۹۷-۱۰۹

نور علیشاه نام اصلیش محمدعلی ابن میرزا عبدالحسین ملقب بفیض علیشاه که اصلش از «تون و طیس» بوده در اصفهان تولد یافت و در سال ۱۲۱۲ در گذشت و در جوار مرقد حضرت یونس مدفون گشت. دیوانش در سال ۱۳۵۴ در تهران انتشار یافت.

۹۸-۱۳۶

مرتضی نبوی توپسر گانی قریب ۳۶ سال از عمرش گذشته و اکنون

مقیم تهرانست و در اطاق بازرگانی اشتغال دارد و دیوان اشعارش هنوز بطبع نرسیده است .

۹۹-۱۵۱

نشاطی هزار جریبی مازندرانی نام اصلیش میرزا عباس و از سرخ ده دامغان و مداح فتحعلیشاه و محمد شاه قاجار در سال ۱۲۶۲ وفات یافت

۱۰۰-۱۷۲

حکیم ناصر خسرو این حارث قبادیانی در سال ۳۹۴ هجری در قبادیان از حوالی بلخ بدنیا آمد و در اوان جوانی بتحصیل کمالات پرداخت و در دربار سلجوقی خدمت دیوانی گرفت و مدتها آواره بیابانها شد و بالاخره در سال ۴۸۱ در « یمنان » وفات یافت . وی صاحب تألیفات بسیار است که مهمترین آنها بدینقرار است : سفرنامه - زادالمسافرین - وجه دین - خوان اخوان - روشنائی نامه - سعادت نامه - دلیل المتحیرین و دیوان اشعار ناصر خسرو

۱۰۱-۵۳

میرزا شفیع شیرازی معروف به میرزا کوچک و ملقب به وصال ، شاعر عصر فتحعلیشاه و محمدشاه در سال ۱۲۶۲ در مسقط الرأس خود وفات یافت دیوانش متجاوز از پانزده هزار بیت است .

۱۰۲-۷۹

وحشی بافقی که ولادت او مصادف با اواخر سلطنت شاه اسمعیل صفوی است در قصبه « بافق » تولد یافت و در سال ۹۹۱ هجری در گذشت تقی الدین اوحدی صاحب تذکره عرفات که معاصروی بوده او را « کمال-الدین » نامیده و مینویسد : « وحشی با برادر خود مرادی بافقی از شاگردان مولانا شرف الدین علی یزدی بوده ، هر دو برادر در خدمت آن شاعر کسب کمالات مینمودند »

۱۰۳-۱۶۴

وقار شیرازی فرزند میرزا کوچک وصال در سال ۱۲۶۶ با برادر کهنتر خود میرزا محمود طبیب به هندوستان رفت و در حدود یکسال در بمبئی توقف کرد و بعد بشیراز مراجعت نمود و در سال ۱۲۷۴ بطهران عزیمت کرد و بخدمت ناصرالدینشاه باریافت در این هنگام ۴۲ سال از عمرش میگذشت .

۱۰۴-۳۱

هلالی جغتائی که در سال ۹۳۹ وفات یافت غزل سرای خوبی بوده

و مثنوی شاه و درویش از ساخته‌های اوست .

۱۰۵-۳۲

سید احمد هاتف اصفهانی که معروفترین شاعر دوره افشاریان و زندیانست در سال ۱۱۹۸ در قم وفات یافت . مهمترین اثر هاتف ترجیع‌بند اوست که حقیقتاً در نوع خود بی‌نظیر است .

۱۰۶-۵۲

اسمهیل خان هرمز صاحب کتاب « فرازستان » از طایفه زند و از نزدیکان شاهزاده جلال الدین میرزا فرزند فتحعلی شاه در توپسرکان تولد یافت . هرمز بذهب زردشت متمایل بوده و آثاریکه از او باقیمانده است دلیل بر صحت این مدعاست و همه را نیز بفارسی سره نوشته‌است . وی در سال ۱۳۱۳ قمری در توپسرکان در گذشت و در امامزاده کوه ، نزدیک قریه سرابی مدفون گشت .

۱۰۷-۱۳۳

میرزا هدایت وزیر دفتر در روزگار سلطنت ناصرالدینشاه بوزارت دفترخانه مبارکه استیفا منصوب و سالها بهمان سمت باقی بود و در اوقات فراغت ببطالعه دواین شعرا و نظم اشعار میپرداخت .

۱۰۸-۱۳۳

همایون شاه ابن بابر میرزای گورگانی بعد از مرگ پدر در سال ۹۳۸ در دهلی هندوستان بر تخت سلطنت نشست . آثاری از وی در مجمع الفصحاء ملاحظه شد

۱۰۹-۱۶۳

رضاقلی خان هدایت فرزند محمد هادی در عهد سلطنت فتحعلیشاه قاجار ، بسال ۱۲۱۸ در طهران تولد یافت و بعد از اتمام تحصیلات در دربار محمد شاه و ناصرالدینشاه قاجار بمقامات عالی رسید و وفاتش در سال ۱۲۸۸ اتفاق افتاد . مجمع الفصحاء و ریاض العارفین که مهمترین تذکره های شعرای ایرانست از تألیفات اوست .

۱۱۰-۱۷۱

میرزا اسمعیل هنر فرزند میرزا ابوالحسن یغمای جندقی شاعر معروف دوره ناصری بنا بگفته مرحوم یوسف اعتصامی (اعتصام‌الملک) در فهرست کتب خطی کتابخانه مجلس شورای ملی تا سال ۱۲۸۸ زندگی میکرده ، دیوان خطی هنر در کتابخانه مجلس موجود است .

بنام خدا

اول دفتر بنام ایزد دانا	صانع پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم	صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی	مرغ هوارا نصیب و ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش	روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بهلم غیب بدانند	در بن چاهی بزیر صخره صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی	برک تراز چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مکس نحل	نخل تناور کند ز دانه خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق	از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش	از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارفند هوش	حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز	حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بار خدایا مهیمنی و مدبر	وز همه عیبی مقدسی و میرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن	با همه کروبیان عالم بالا

«سعدی» از آنجا که فهم اوست سخن گفت

ورنه کمال تو وهم کی رسد آنجا

در مدح خواجه انبیا

ماه فرو ماند از جمال محمد	سرو نباشد باعتدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست	در نظر قدر با کمال محمد
وعدۀ دیدار هر کسی بقیامت	لیله اسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی	آمده مجموع در خلال محمد
عرصه گیتی مجال همت او نیست	روز قیامت نگر مجال محمد
و انهمه پیرایه بسته جنت فردوس	بو که قبولش کند بلال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابند	نور نتابد مگر جمال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد	تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند	پیش دوا بروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش	خواب نمیگیرد از خیال محمد

«سعدی» اگر عاشقی کنی و جوانی

عشق محمد بس است و آل محمد



سیرت علی

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند
 جبار در مناقب او گفت هل اتی
 زور آزمای قلعه خیبر که بند او
 در یکدگر شکست بیازوی لافتی
 مردی که در مضاف زره پیش بسته بود
 تا پیش دشمنان نکند پشت بر غزا
 شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود
 جانبخش در نماز و جهانسوز در وغا
 دیباچه مروت و دیوان معرفت
 لشکر کش فتوت و سردار اتقیاس
 فردا که هر کسی بشفیهی زنند دست
 مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی

عرشی

این بارگاه کیست که گویند بهراس
کای اوج عرش سطح حضيض تورا مماس
مقار بند کرده ز سستی هزار جای
تا اولین دریچه او طایر قیاس
آورده گوشوار مرصع برشوه عرش
کزوی علو و شان ستاند به التماس
نی سایه اش لباس پیر کرده از علو
نی کرده نور مهر زر اندوده اش لباس
از بس که نور بارد ازو در حوالیش
خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حریم او
بر مقر نوبهار هجوم آورد عطاس
گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است
کز رفعتش نه و هم نشان دادو نی قیاس
گفتم که عرش نیست زجاجست و لب گوید
گفتا نعوذ بالله از این طبع دون اساس
شرمی بکن چه عرش چه کرسی نه بارها
گفتم بصره حرف زن ای پایه ناشناس
این قصر و جاه واسطه آفرینش است
یعنی علی جهان معانی امام ناس
ممچونی از بلاهت خصم و شعور اوست
کیفیتی که کرده قضا نام آن نعام
آنجا که لطف او عمل کیمیا کند
ز رو آور التماس طلایش از نحاس
ای از شمیم جعد عروسان خلق تو
پیچیده در مشام عروس صبا عطاس
نه اطلس فلک نشود عطف دامنش
برقد کبریای تو دوزند اگر لباس

دشمن چویافت حزم تو را گفت با زحل
 چون بخت من بخواب که فارغ شدی زباس
 با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه
 مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس
 لیل و نهار نسبتشان منعکس شود
 گرمه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس
 حفظ است اگر ندای امان در دهد ممیز
 شاید که سطح آب شود شعله را مماس
 گر مایه جهان جلال تو را بود
 از مهر و ماه جام در هفتم سپهر طاس
 جاه ترا سپهر سمندی بود که هست
 از آفتاب شمشعه در گردش قطاس
 شاهانم که چون فرس طبع زین کنم
 گیرد بدوش غاشیه عجز بوفراس
 فرماندهی نداشته چون من جهان نظم
 این حرف با ظهیر توان گفت بیهراس
 طرز کلام غیر کجا وین روش کجا
 سناس را کسی نشناسد زنوع ناس
 در شعر من چه کار کند ناخن حسود
 بس فارغ است خوشه بروین زجورداس
 نظم حسود و شعر مرا در میان بود
 بعدی که واقع است میان امید و یاس
 عرفی بس است بیهوده دست دعا بر آ
 نزد خلیل عز و جل بهر التماس
 لبریز باد جام حیات موافقت
 تاهست گرم دوره این واژگونه طاس
 بی خوشه باد کشت مراد مخالفت
 چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

مرحوم ادیب یضائی

«معاصر»

دوش از پیر عقل پرسیدم	کای تودانا بر ازهای نهفت
رفت بسیار از علی و عمر	در میان صحابه گفت و شنفت
که سزد جانشین پیغمبر	هین بگو فاش در جوابم گفت
که بجایش نشیند از پس مرگ	آنکه درزندگی بجایش خفت

آذر بیگدلی

دریغا که باخود ندیدم مصاحب	رفیقی موافق انیسی مناسب
رفیقی که پرسد غم در مکارب	انیسی که جوید دلم در مصائب
مگر کو کب شمع ایوان شاهی	که خورشید او در نجف گشت غارب
علی ولی شهر-ریار مظفر	شهنشاه منصور و سلطان غالب

جلال الدین دوانی

ای مصحف آیات الهی رویت	وی سلسله اهل ولایت مویت
سرچشمه زندگی لب دلجویت	محراب نماز عارفان ابرویت

عماد خراسانی

«معاصر»

میلاد فخر عالم و سردار اتقیاست
روز ظهور راستی و مردی و سخاست
عیدی است بس گرامی و روزی است بس بزرگ
دولت نصیب گیتی و گیتی بکام ماست
نوروز روز دیگر و امروز دیگر است
امروز از شمار دگر روزها جداست
کاری گذشت باز در این کارگاه عشق
کآگاه از بزرگی آن ذات کبریاست

جاوید باد عشق که گیتی بدان نکوست
 پاینده باد مرکز آن آسمان پیاست
 روزی چنان بود که بدان تا بروز حشر
 گر روزگار باله و نازش کند رواست
 روزی بود که گردش و سرگشتگی چرخ
 معلوم گشت بهر چه منظور و مدعاست
 روزی بود که گشت مدلل با آسمان
 کز بهر چیست پیش زمین قامتش دو تا است
 روزی بود که گشت عیان فرشتگان
 کادم بدون سابقه مسجودشان چراست
 روزی بود که با بجهان هشت کودکی
 کش خاک پا بدیده ادراک تو تپاست
 (از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است)
 بنگر کدام دوست نکوتر از مرتضی است
 گوینده سلونی و دریای علم و جود
 دست خدا و یار و مددکار مصطفی است
 لشکر کشی است صابرو دانا و مهربان
 اسپهبدی دلیر و خدا ترس و پارساست
 بر زروسیم و جاه و خدم دل نبسته است
 بردست خویش و دسته شمشیرش اتکاست
 از عدل او می پرس که هنگام سلطنت
 بسا دادخواه رهسپر مسند قضا است
 و ز جود او مگوی که دستان خاتمش
 بشنیده ای و بر کرمش نیکتر گواست
 شاهی شنیده ای نکند سیر خویش را
 از بیم آنکه گرسنه شاید یکی گداست
 شب تا پیامداد بتسبیح کردگار
 یانسان بدوش بهر یتیمان بینواست
 هر چند پادشاهی کون و مکان از او است
 یکروز باغبان و دگر روز پادشاست

شاه آنکه شاه بر کله و تخت عاج نیست
شاد آنکه شه بنان جو و فرش بوریاست
ای گنج عشق و حسن و هنر ای ابوالحسن
ای من غلام آنکه بعشق تو مبتلاست
ای ذات کون و نفس جهان زبده وجود
خرم دلیکه باغم عشق تو آشناست
یکروز جلوه ای کن و پندارها بسوز
گوید عرب که داغ دگر آخرین دواست

* * *

مردان روزگار شوند، ارعلی شناس
اقرار می کنند که مردی ورا سزااست
دانند بهر چیست که آئین ماست عشق
دانند از چه خواجه ساختم انبیاست
دانند بی سبب نبود گریه بحق وی
قومی با شتاب افتادند کو خداست
آیا کدام بنده به نیمی زنان جو
اینسان سپه شکار و جهان سوز در غزاست
گفتی زبندگان محمد (ص) یکی منم
قربان خواجه ای که چنین بنده ای و راست
آن تیره دل که صب تو واجب شمرده بود
دیدیم ذکر غیر کش امروز در قفاست
خفاش اگر زهر تو خورشید رخ بتافت
خورشید را، هماره همان فرو آن ضیاست
پنداشتند مهر توان داشت در حجاب
کردند امتحان که همه جهدشان هب است
خورشیدوار نور جهان تاب دانست
ارباب عشق را بجمال تو رهناست
و این بس شکفت آدم از خلق روزگار
آری در این دوروزه کیتی شکفتهاست

قومی باشتباه خدایش شناختند
 قومی قبولشان نه که مولا و مقتداست
 قربان آن دلپیکه در آن جای حیدراست
 خوانم اگر بهشت دلی را چنین بجاست
 نام علی بس است که گیری جهان بدو
 گردو الفقار نیست بس این نام دلرباست
 مدح عماد در قبیل قدر و جاه تو
 چون از گدای گوشه نشین وصف کیمیاست
 طبع رسا بیاید اما در این مقام
 طبع رسا هم ارچه بود باز نارساست
 جانم فدایت یابن ایبطالب ایکه جان
 در پیشگاه عشق تو بسیار بی بهاست
 شوق گرفته دامن ما ای امیر عشق
 ورنه توئی کجا و سخنهای ما کجاست
 مارا وظیفه ای است نه دعوی بجاه خویش
 بر ما ببخش ورنه مدیح تو هل اتی است
 ای خاندان فضل زحق بر شما درود
 چندانکه صنع را هنر و عشق را بقاست

هلالی جغتائی

محمد (ص) عربی آبروی هر دوسرای
 کسیکه خاک درش نیست خاک بر سر او
 شنیده ام که تکلم نموده همچو مسیح
 بدین حدیث لب لعل روح پرور او
 که من مدینه علمم علی درست مرا
 عجب خجسته حدیثی است من سک در او

ملاثنانی

اگر دشمن کشد ساغر و گردوست بطاق ابروی مردانه اوست

هاتف اصفهانی

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا
 عیان شد رشع خون از شکاف جوشن دارا
 میان روضه خضرا روان شد چشمه روشن
 کنار چشمه روشن بر آمد لاله حمرا
 مگر غماز صبح از بام گردون دیدشان ناگه
 که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا
 برآمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارتگر
 بینما برسد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا
 نهنگ صبح لب بگشود و دزدیدند سریشش
 هزاران سیمگون ماهی درین سیمابگون دریا
 برآمد از کنام شرق شیری آتشین مقلب
 گریزان انجمنش از پیش روبه سان گراز آسا
 چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان
 چنان کز حمله ضرغام دین ابطال در پیدا
 هژیر سالب غالب علی ابن ابیطالب
 امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحاً
 همایون روز نوروز است امروز و بغیر روزی
 بر اورنگ خلافت کرده شاه لافتی ماوا
 شهنشاه غضنفر فر پلنک آویز اژدر در
 امیر المومنین حیدر علی عالی اعلا
 برتبت ساقی کوثر به مردی فاتح خیبر
 به نسبت صهر پیغمبر و لی والی والا
 ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت
 قوام مذهب و ملت نظام الدین والدینا

☆☆☆

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا
 غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها
 رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو
 مکمل شد بتاج لافتی و افسر لولا

دکتر مهدی حمیدی شیرازی

«معاصر»

چه ماندی ای تن ویران اسیر نفس پیرائی
نیارد رفت مرغ بسته زی خرگاه خضرائی
ترا دادند نیروی ز عقل و دانش و حکمت
ولی افسوس شهوت کرده بر آن حکمفرمائی
تناتا مرغ حکمت را بشهوت پای بر بستی
کجا بایست در دل داشتن میل توانائی
ز سر آفرینش جز شب و روزت نشد حاصل
که گاهی تیره که روشن نمودت چرخ مینائی
بلی هرگز نپندارد بغیر از بحر موجودی
که محصور است بین لجه ای چون کرم دریائی
کجا مخبر زخیر مطلق و از عقل کل گردد
سبق خوانی که پابند است در عقل هیولائی
کجا مدرک تواند بود رمز آفرینش را
پریشانی که مفتونست اندر چهر عذرائی
تن از قید بتان امروز برهان کاندر آنکیتی
بیک ارزن نیرزد خرمن کیسوی سودائی
به تن ها چند دل بستن بدان درگاه رو آور
که یارد دستگیرت بود اندر روز تنهائی
عزایل است گرچه صورت و چهر بشر دارد
اسیر دست شهوت پای بند حسن و زیبائی
بروز محشرت یاور اگر میباشدت باور
کجا یارد شدن رهبر سمن سیمای ترسائی
مشو مغرور از آن کامروز بایلان هموردی
که نیروی جوانی را نباشد پای بر رجائی
ترا دادند این قدرت که با حکمت در آویزی
ترا دادند این حشمت که از طاعت نفرسائی

نه بهر آنکه هر جا ناتوان بینی زبون سازی
 نه بهر آنکه باشی فکر سالاری و باشایی
 پس اندازی کند از طاعت و خدمت درین گیتی
 ز شام پیری آنکو گشت آگه صبح بر نائی
 از آن ترسم که غافل مانم از این نکته تا آنجا
 که بر چهرت کشد دست امل آثار رسوائی
 در آن بیدای بی پایان در آئی واله وحیران
 از آنرو که اندر این ویران نبودی در شکیبائی
 پریشان گردی از هستی پشیمان گردی از مستی
 بتن گوئی که از پستی نبودت فکر والائی
 چرا هر سوی رو کردی ز فرط نا جوانمردی
 ز هر سو سجده آوردی به رویان یغمائی
 نبودت چون علی ایمان که خواهی هر چه از دوران
 ز دارای جهان خواهی نه از اموال و دارائی
 درخشان مهر تابانی که بعد از ذات پیغمبر
 همه خلقت بر او خیره است با چشمان حر بائی
 شهی کاندل شب معراج با سر دفتر هستی
 به پنهانی نمودی هر زمانی راه پیمائی
 بزرگ دانش آموزی که از یک بندگی برجا
 بفرق آفرینش کوفت شاید کوس مولائی
 فقیه حکمت اندوزی که از دانائی دانش
 جهان را هیچ نشمردی بدان ژرفی و پنهانی
 قوی چنگال مرد پهلوی که در هیجا
 کشید از جادری با آنچنان سختی و صمائی
 بتن زور خدائی داشت ورنه کندن خیبر
 قوی چنگال داند نیست کار مرد دنیائی
 گران دل سخت جان شیرینی که از شمشیر خوینبارش
 بلرزد کوه بر خود با همه زفتی و خارائی
 بروز رزم در جنگش زبون شیر سجستانی
 بوقت بزم از کفش خجل صد حاتم طائی
 بوقت بزم از کفش خجل صد حاتم طائی

بجز تیغ گهر بارش بگاه رزم نشنیدم
 که از الماس برابر چکد یا قوت حمرا می
 جزا و نشنیده ام دیو افکنی بادانش و حکمت
 که نسخ نام طهمورث کند درگاه دارائی
 پس از صد سال از ادراک ذاتش خسته خواهد شد
 کند گر فهم ره کوی نماید عقل پویائی
 خرد و برپردان شور بجست ارکنه ذاتش را
 چو زلف دلبران گردد اسیر چنگ شیدائی
 سطر اندام شیری کز صلابت در صف هیجا
 تهمتن را نماید از غریبوش تاب یارائی
 همه مردان خون آشام در ناورد او هزمان
 چو از پیش پلنگ کوهسار آهوی صحرائی
 هزارانی چو عمر و عنتر آنکوسرنگون سازد
 روا باشد که در مردی بگوید کوس یکتائی
 بتاریکی نهان میبود دین احمد مرسل
 ز پشیمانی او یافت چون خورشید رخشائی
 بجای این چنین مردی بزد گرتکیه ناهردی
 مگس را ماند که خواهد شکوه و فرغنائی
 فقیر سخت شندف بود گر میخواست در ملکش
 نه بانگ نازنین ارغ-نون و نای سرنائی
 ز دارائی شاهان بود تیغ و نیزه و خودش
 نه چون شاهان دیگر بار و تار و جام صهبائی
 تن ارسختی همی فرسود کش بدرای نیکوئی
 که یابند خلافت یا سراندر بند رعنائی
 بیاید یا بمردان پیش تیغ خصم-استادن
 و یا عزلت گزیدن غوطه خوردن در تن آسائی
 دو چشم خویش یا بایست بر تیر و سنان بستن
 و یا انداختن بر دلبران مساه سیمائی
 و ز اینرو بود کاندر پیش او در پهنه میدان
 ز سر انداخت صد سام نریمان لاف کیخائی

بزرگا دانش آموزا توئی آن شیر پیل افکن
 که اندر در که خلاق نام مرد راشائی
 توئی آن گوهر بی مثل کاندلر لجه هستی
 توانی سر خلقت را با سم خویش پیرائی
 نمی ، بود از سپهر همت در جوهر یوسف
 که قادر گشت رخ گرداندن از چهر زلیخائی
 شراری از تف تیغ تو افتادست در گردون
 کزان دارد بتن خورشید تابش زهره زهرائی
 جوی از خرمن بخشایش دادند حاتم را
 و زآن معروف شد در در فشانی گنج بخشائی
 فلک را با همه شوکت جهانرا با همه قدرت
 کجا باشد به پیش حشمت نیروی خودرائی
 توئی آن در بی همتا که اندر عرصه هستی
 بکاهیدی ز جسم خویش تا بر جان بیفزائی
 توئی آن عاشق صادق که در این خانه ویران
 توانستی لباس عشق بسا شهوت نیالائی
 توئی آن بر توافکت مهر رخشانی که یارستی
 دری از عالم خلقت بسوی خلق بگشائی
 شها مدح خسان گفتند دیگر شاعران لیکن
 من آن شاعر که بینم دور ، مداحی ز دانائی
 بروز بینوائی دستگیری از تو میجویم--
 تو را خواهم که زنگ مخنتم از قلب بزدائی
 تو را گویم که ذرات وجودم را درخشان کن
 که در هر ذره پنهانی و در هر ذره پیدائی
 تو دانی اینک اندر شد در غم سخت با بندم
 شکفت از همت دارم اگر راهیم تنمائی
 توسل از تو جستم لاجرم امید از آن دارم
 که پیش از دیگرانم این گره از کار بگشائی
 شبی تا صبح نیرو جستم از یزدان که در وصف
 نماید طوطی کلک توانایم شکر خائی

بآخر خسته و وامانده دانستم که حسا نرا
 نباشد قدرت مدح تو با آن نطق گویائی
 پس آن بهتر که گویم کای مهین دست خداوندی
 بر آرم زین کهن گرداب با چنگ توانائی

معین الدین چشتی

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند معشوق کرشمه که نیکوست کند
 ماجرم و خطا کنیم اولطف و عطا هر کس چیزیکه لایق اوست کند

معین الدین چشتی

ای بعد نبی بر سر تو تساج نبی ای داده شهان ز صولت باج نبی
 آنی تو که معراج تو بالا تر شد یکقامت احمدی ز معراج نبی

مرحوم آقا سید محمد باقر واعظ جندقی

«معاصر»

بدیده دل عارف چو تافت نور علی ندید در همه آفاق جز ظهور علی
 بساط ما بود از انبساط رحمت حق سرور ما بود از بر تو سرور علی
 شوند زنده همه مردگان ز فیض دمش بخاکشان اگر افتد دمی عبور علی
 بنان سفره دوتان دهان نیالابد کسی که خورد کف نانی از تنور علی
 عجب مکن ید بیضا ز سالک ره او اگر ز عشق چو موسی رسد بطور علی
 گدای در که او بی نیاز از دوجهان چرا که یافت بدل دولت حضور علی
 چکد ز خامه «بیضا» شکر بجای مداد از آنکه بر سرش افتاده است شور علی

نور بخش (آزاد)

«معاصر»

ز چیست این همه غوغا بعالم است امروز مگر که زلزله در عرش اعظم است امروز
 چه ماتی است که بر هر که بنگرم بینم بسان من دل او همدم غم است امروز
 رسد ز مغیجگانم بگوش ناله و آه مگر بیکده هم بزم ماتم است امروز
 به پیر عقل بگفتم عزای کیست کز آن اساس کار جهان جمله درهم است امروز

بگریه گفت که بر فرق عالمی شد خاک که تیغ کین بکف ابن ملجم است امروز
چنان شکافت ز شمشیر فرق حیدر را کز آن شکاف بپشت فلک خم است امروز
میان مسجد و محراب کوفه می غلطد بخون خویش چو ماهی که دریم است امروز
کنون حسین و حسن قلبشان ازین ماتم بآه و ناله و فریاد توأم است امروز
ازین مصیبت کلثوم زار و زینب را دلی پراز غم و چشمی پراز نم است امروز
جهان بدیده سقای کربلا عباس ازین عزاهمه چون شام مظلّم است امروز
بزخم تارک حیدر گمان مبر آزاد ز شیعیان که بجز اشک مرهم است امروز

خلیل ایزدیار

«معاصر»

بوصل وعده مرا داده است یار امروز
رسیده جان بلب من ز انتظار امروز
به پیش طلعت او سجده میبرد خورشید
گر افکند مه من پرده از عندار امروز
بدین امید که دستم رسد به دامنش
بخاک رهگذر او شدم غبار امروز
اگر نبرده صبار به چین کیسوی او
چرا عبیر فشانست و مشکبار امروز
گذشته آتش آهم بیباغ و از اثرش
ز خاک رسته بسی لاله دغدار امروز
مبین ز چشم حقارت بسوی من که زاشک
پر است دامنم از در شاهوار امروز
سرود بلبل عاشق به پیش شاهد گل
ثنای حیدر صفدر به لاله زار امروز
شهنشاهی که بسایند شیعیان به کمر
بخاک در که او روی افتخار امروز
براستی که بود دین احمد، ایزدیار
ز ذوالفقار کجش نیک استوار امروز

ایزد یار

آوخ که دل نچید گل از شاخسار عمر	کامدخزان پیری وطی شد بهار عمر
روزی بهمر راحت و شادی ندیده ام	در رنج و غم گذشت مرا روزگار عمر
نتوان بنقد و جنس جهان دادنش زدست	زیرا گران بهاست در شاهوار عمر
ابر کرم کجاست که ما را بر شمع	خرم کند نهال دل و کشتزار عمر
در حیرتم که بیهده دل بسته اند خلق	در پنج روزه مدت بی اعتبار عمر
مختار عمر نیستی ای خواجه اجل	باشد ترا بدست اجل اختیار عمر
آن به که شویم و بزدایم ز لوح دل	بالطف حق کدورت و زنگ غبار عمر
مدح علی سرایم و باشد که بگذرد	بر نیک بختیم همه لیل و نهار عمر
مهرش بورز و از دل و جان مدحتش بگو	تا ایزد ت گره بگشاید ز کار عمر
روزی که مدح وی نسرایم به آن بود	کان روز را نیاورم اندر شمار عمر
هان ای خلیل مهر علی و رز تاخدا	در دور زندگی نکند شرمسار عمر

آذری طوسی

چنانکه هست فلک را دوازده تمثال
 که آفتاب بر آن دور میکنند مه و سال
 بر آسمان ولایت دوازده برج اند
 چو آفتاب نبوت همه باوج و کمال
 شهبان بی سپه و خسروان بی شمشیر
 ملوک بی حشم و اغنیای بی ام-وال
 ازین دوازده برج و دوازده خورشید
 علی است مهر سپهر کمال و مطلع آل
 علی است آن که بکنه حقیقتش نرسد
 بغیر ذات خداوند ایزد م-سال
 حدیث معرفت او بمردم نا اهل
 همان حکایت آبست و قصه قربال
 چنان منورم از پرتو رضا که اگر
 رگم زنند همه نور ریزد از قیفال

آذری طوسی

فرمانبر قضای خداوند اکبرم	منت خدای را که مطیع پیبرم
روشن شده است معنی گوگرد احمرم	تا از سواد و وجه شدم سرخ روی فقر
این نکته یاد گیر که من کیمیا گرم	معنی حل طلق حلول قناعت است
لیکن من این گروه بسک نیز نشمرم	دنیا چو جیفه طالب آنسک شمرده اند
گر ذره ایش دانم ، از ذره کمترم	از آفتاب همت من مهر ذره ایست
تا من گدای حضرت ساقی کوثرم	ارخس روی روی زمین تنک آیدم

عبدالحسین اورنگ (شیخ الملک)

«معاصر»

آسمان امشب ز خاک کعبه زیب و فر گرفت
 حبه‌ها خاک کی که از وی آسمان زیور گرفت
 تا نماید آسمان روشن بشب سقف سرای
 بيشمار از خاک کعبه مشعل اختر گرفت
 تا بیاراید بگوهر سبزگون دیبای خویش
 عمارت از خاک مشعر آسمان گوهر گرفت
 خود بنشینید است گوشی در جهان این نادره
 عقل کی این نادره اندر جهان باور گرفت
 کز غبار کوی کعبه خضر آب زندگی
 کرد نوش و نوجوانی را دگر از سر گرفت
 گشت از نور خرد روشن دل آنکس که او
 خضرش آب بقا از خاک بطحا بر گرفت
 چون نبودش کاخ دل روشن ز شمع معرفت
 لاجرم راه هلاک خویش اسکندر گرفت
 نه عجب گر باغ جنت یافت از وی آب ورنک
 این عجب کز خاک وی طعم و مزه کوثر گرفت
 ماه آسا کعبه را سقف از شعف بشکافت تا
 کعبه خورشیدی بدل با چهره انور گرفت

دست داور شد برون از خانه خاص خیدا
 قالب از خاک و خصال از ایزد داور گرفت
 چون ز مادر زاد اندر خانه ایزد علمی
 عقل گفت اوزاده حق است و دل باور گرفت
 خواست یزدان تا کند جلوه بگیتی بهر خلق
 از علی آئینه کرد و قالب و پیکر گرفت
 محنت آباد جهان را حق ز پور بوترباب
 از پی دفع محنت داروی جانپرور گرفت
 اولین موجی که زد دریای هستی حیدر است
 کوهش را مام اگر چه در صدف آخر گرفت
 بود گیتی قسالبی بی روح و بی سر پیکری
 یافت از حیدر روان و پیکرش زو سر گرفت
 آتش رشک و حسد دل ز آفتاب چرخ سوخت
 تازمین رخشنده خورشیدی چنین در بر گرفت
 جمله ذرات جهان هر یک پی عز و شرف
 چاکر آسا شاه مردان را بخود سرور گرفت
 بود گیتی عرصه جولان روبه سیرتان
 گرنه او را بیشه گیتی چو شیر نر گرفت
 کنج ایمان را بسر از کفر اژدر خفته بود
 گرنه با تیغ دو دم سر از تن اژدر گرفت
 حق پی سنجیدن کردار خوب و زشت خلق
 مر علی را چون ترازو تا صف محشر گرفت
 شد علی میزان حق را تا زبانه راست گو
 حق ز باطل گاه سنجش وزن افزو تر گرفت
 گیتی از موج فتن دریای طوفان خیز بود
 کشتی امن و سلامت از علی لنگر گرفت
 آسمان از رشک بابائی بدل آذر فروخت
 تا بدامان بوالحسن را خاک چون مادر گرفت
 تا ابد ایمان ز بیم کفر بود اندر حصار
 گرنه حیدر کاخ دین را از کف کافر گرفت

هر که دیدش گاه طاعت در نماز آورد رحم
 کز نزاری چهره اش زردی ز روی زر گرفت
 روز هیجا بهر دفع دشمنان داد و دین
 وام سرخی را ز رخسارش گل احمد گرفت
 حق بی جلوه جمال خویشتن اندر جهان
 روی زیبای علی را بهر خود منظر گرفت
 خواست یزدان تا بمنظوری نظر بازی کند
 طلعت پاك علی را بهر خود منظر گرفت
 بارگاه قدس حق را در حقیقت او در است
 فرخ آن فرخنده کو حلقه آن در گرفت
 خواست تا بر نطع خاک کی پانهد از ملك غیب
 جای پای خود فراز دوش پیغمبر گرفت
 تا زرادی و زمروت بر میان بست او کمر
 در گشاد از خیر و احسان راه بغل و شر گرفت
 مهره دین گر ز دست کفر در ششدر نشست
 او بزور دست و بازو رخنه بر ششدر گرفت
 چون یتیمی را نوازش کرد زالی دید و گفت
 رحم باید بر چنین وامانده مضطر گرفت
 چرخ دیدش چون بکف بران پر نك آب دار
 بیم را از آسمان بر سر یکی اسپر گرفت
 کرد قرآن را خدا نازل پی ارشاد خلق
 آنکه او را ترجمان آن بهین دفتر گرفت
 چون کران نشنیده زان دفتر ارزیاندا
 رو بنزد ترجمانش کو کوری از کر گرفت
 آسمان با قدر او دعوی ز رفعت کی کند
 کاه را با کوه نتواند کسی همسر گرفت
 با فروغ رای او خوردم ز تابش کی زند
 مهر رخشان کس نیارد همسرا خگر گرفت
 شاخ ایمان را بگیتی نه بری بود و نه برک
 گر نه او از احمد پاکیزه خو دختر گرفت

برزبان هرگز نخواهم راندگاه مدحتش
 کو بروز رزم در از قلعۀ خیبر گرفت
 یا که تا آرد نماز از سمت مغرب آفتاب
 باز گشت و عالمی را روشن و انور گرفت
 ليک ميگويم چنين در مدحت ذاتش که او
 نفس سرکش را بتقوی رام و فرمانبر گرفت
 و بن هميگويم که او شب در فراش احمدي
 خفت و احمد با سلامت راه يثرب در گرفت
 خود شنيدستی و گر نشنیده از من شنو
 احمد از دنيا چو منزلگاه آنسو تر گرفت
 ز امر يزدان بود حيدر جانشين مصطفی
 در غدیر خم همی اين منصب از داور گرفت
 دم نزد چون ديگران از وی گرفتند اين مقام
 خانه بنشست و صبوری پيشه آن صفدر گرفت
 باک جفتش گفت روزی کش عدو در شاهراه
 حجتش از کف ربود و از سرش چادر گرفت
 تا بکی بنشسته همچون جنين اندر رحم
 يا چو تهمت ديده مردی کو بسر معجر گرفت
 جست از جا حيدر و بگرفت تيغ و ناگهان
 مؤذن اندر ماذنه الله والا کسبر گرفت
 چون بنام پاك احمد بر کشيد از دل نوا
 بوالحسن پس دامن آن زهره ازهر گرفت
 گفت اگر شمشير يازم ماند اين آوا خموش
 مصلحت نبود کنون داد تو ز استمگر گرفت
 می نمايد اسم و رسم از دين و ايمان در جهان
 گر بخواهی حق خود زان فرقه ابتر گرفت
 ظلم بر ناموس اگر چه مشکل است آسان شمرد
 حفظ شرع احمدي را بروی اوليت گرفت
 چون خيو بر روی او افکند دشمن در نبرد
 در گذشت از خون اووز کشتنش دل بر گرفت

پس بگفتندش که بر دشمن ظفر چون یافتی
 از چه از وی در گذشتی تاره دیگر گرفت
 گفت من مزدور یزدانم نه مزدور هوا
 دین یزدان ز اهتمام من بها و فر گرفت
 من نه محکوم تنم تا نفس را باشم زبون
 کی تواند خویش را بر من هوا مهتر گرفت
 هر که او جز در هوایت دم زد از نابخردی
 هر سر مو بر تنش خاصیت نشتر گرفت
 خرمی از سنبل و ریحان و گل اندر کنار
 با ولایت اندر آذر زاده آذر گرفت
 نام تو یکبار هر کس کو بهنظل بردو خورد
 در مذاق جان او کیفیت شکر گرفت
 بی ولایت هر که باشد عافیت جوفی المثل
 آب سائید او بهاون یا پی صرصر گرفت
 شور بخت آنکس که جز با او بگیتی عشق باخت
 شاد کام آنکس که او را در جهان دلبر گرفت
 امن و راحت خیر و احسان هر یکی مرخویش را
 از علی مشتق چو دید او را بخود مصدر گرفت
 میزند چرخ از سر مستی فلك رقاص وار
 تا زمهر و مه بیاد او می و ساغر گرفت
 هر که طوف کعبه کوی ترا در خور نبود
 لاجرم راه منی و جانب مشعر گرفت
 خواندمت گر آفرینش را سبب دانش پژوه
 در پذیرفت این سخن و زجان و دل باور گرفت
 این شنیدستم که روزی احمد پاکیزه خوی
 از تبار و خویش و پیوندش یکی محضر گرفت
 از نکو کرداری و خوی خوش خود زان گروه
 او سؤال بی حساب و پرسش بی مر گرفت
 هر یکی گفتش امین و راست کردار و درست
 و ذبی هر نیکیش شایسته و در خور گرفت

گفت احمد کاین خبر باید شنید ازم که حق
 تا شناسیدش مرا هادی و پیغمبر گرفت
 هر که این دم از شما بر من نماید یاوری
 از پس من مهتری بر ملک پهناور گرفت
 جز علی کس دم نزدیا برنجست از آن گروه
 در سه نوبت عرض یاری پیش او از سر گرفت
 این سخن بیگانه و هم آشنا دارد قبول
 شهرتش از باختر تا عرصه خاور گرفت
 از پس سلطان دین احمد چه شد آبا که باز
 جایگاه مرتضی را سائسی دیگر گرفت
 کسی روا دارد خرد کز بعد ختم انبیا
 غیر حیدر دیگری محراب یامنبر گرفت
 در رحم از امر وی هر نطفه درتشکیل خویش
 صورت زیبا پسر یا خوب رو دختر گرفت
 مهر حیدر محور و گردنده گیتی گرد او
 راست پوینده که گردش کرد این محور گرفت
 خدمت او هست آن نخلی که بارش عزت است
 مقبلست آن کز چنین نخلی بهالم بر گرفت
 شاید «اورنگ» ارزند پای شرف بر بام چرخ
 تاز خاک پای آن سرور بسر افسر گرفت
 هر کسی اندر جهان بامهریاری سرخوش است
 خاطر «اورنگ» مهر ساقی کوثر گرفت
 هر کسی جست از جهان مولی و «اورنگ» از نیاز
 دامن مهر و ولای خواجه قنبر گرفت
 هست ملک هر دو عالم خوار در چشم دلش
 خویش را هر کس چو من بر در گمش چاکر گرفت
 گرچه جمله دختران طبع من زیبا رهند
 لیک این دختر ز طبعم خوبی افزو تر گرفت
 خواستم با هر کسی جفتش کنم بنهفت روی
 مهر حیدر را بگیتی بهر خود شوهر گرفت

هر که تشریف ولایش یافت از تشریف خلق
جست ییزاری و راه و شیوه بوذر گرفت
در شبستان دل من تا خیال او گذشت
دل معطر گشت و بوی نافع اذفر گرفت

ناصرالدینشاه قاجار

عید مولود امیرالمؤمنین شد	عالم دنیا و عقبی عنبرین شد
از برای مژده این عید حیدر	جبرئیل از آسمان سوی زمین شد
پنج عنصر حیدر کرار دارد	قدرت حق تا که با خاکش عجین شد
ذوالفقار کج چنین گوید بعالم	راست از دست خدا شرع مبین شد
ناظم خرگاهش اسرافیل باشد	حاجب درگاه جبریل امین شد

ناصرالدینشاه قاجار

اسکندر و من ای شه عالی درجات (۱) هر دو به جهان صرف نمودیم اوقات
با همت من کجا رسد همت او من خاک درت جستم و او آب حیات

شاه نعمت الله ولی

از نور روی اوست که گیتی منور است
حسنی چنین لطیف چه محتاج زیور است
زوج بتول و باب امامین و شیر حق
سرخیل اولیاء و وصی پیمبر است
هر ماه، ماه نو بجهان مژده میدهد
یعنی فلک ز حلقه بگوشان حیدر است
جودش وجود داد بعالم از آن سبب
عالم بیمن جود وجودش مصور است

۱- این رباعی از محفوظات دوست بزرگوارم آقای «مرتضی شهپر» است
که آنرا به ناصرالدینشاه قاجار نسبت میدهند.

خورشید ذره ایست ز نور ولایتش
 بیکقطره فیض او بصفت صدچو کوثر است
 نزدیک ما خلیفه برحق بود علی
 ذرات آسمان و زمینش مسخر است
 هر مؤمنی که دم ز ولای علی زند
 توقیع آل آل بنامش مقرر است
 او را بشر مخوان تو که نور خداست او
 او دیگر است و هر که بجز اوست دیگر است
 طبع لطیف اوست که بحر است بیکران
 هر حرف از این سخن صدفی برزگوهر است

شاه نعمت اله ولی

دمبدم دم از ولای مرتضی باید زدن
 دست دل در دامن آل عبا باید زدن
 نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت
 مهر مهر حیدری بر دل چوما باید زدن
 دم مزن با هر که او بیگانه باشد از علی
 گرنفس خواهی زدن با آشنا باید زدن
 رو بروی دوستان مرتضی باید نهاد
 مدعی را تیغ غیرت بر قفا باید زدن
 لافتی الاعلی لاسیف الی ذوالفقار
 این نفس را از سر صدق و صفا باید زدن
 درد و عالم چارده معصوم را باید گزید
 پنج نوبت بر در دولتسرا باید زدن
 پیشوایی بایست جستن از اولاد رسول
 پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن
 گر بلائی آید از عشق شهید کربلا
 عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن

هر درختی کو ندارد میوه حب علی
 اصل و فرعش چون قلم سرتایا باید زدن
 دوستان خاندان را دوست باید داشت دوست
 بعد از آن دم از وفای مصطفی باید زدن
 سرخی روی موالی سکه نام علی است
 بر رخ دنیا و دین چون پادشا باید زدن
 بیولای آن ولی لاف از ولایت میزنی
 لاف را باید که دانی از کجا باید زدن
 ما لوائی از ولای آن ولی افراشتیم
 طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن
 بر در شهر ولایت خانه باید گزید
 خیمه در دارالسلام اولیا باید زدن
 از زبان نعمت الله متقبت باید شنید
 بر کف نعلین سید بوسها باید زدن

شاه نعمت الله ولی

مغنی انبیا علی ولی	جام گیتی نما علی ولی
سرور اولیا علی ولی	در ولایت ولی والا قدر
هست سر خدا علی ولی	ابن عم رسول و دامادش
ملکت دو سرا علی ولی	بستان و سه نان گرفته همه
محرم کبریا علی ولی	مخزن گنج کنتکتر اوست
خدمت مرتضی علی ولی	حضرت مصطفی رسول خدا
چون بود پادشا علی ولی	کی گدا از درش رود محروم
رهبر جان ما علی ولی	هر کسیرا امام و راهبر است
دست گیرد ترا علی ولی	گر نهی سر پیای فرزندش
دیده بی عطا علی ولی	نور چشم محققان جهان
گر بود آشنا علی ولی	غم نباشد ز خویش و بیگانه
کندش کیمیا علی ولی	مس قلب از بری بحضرت او
شاه ملک غنا علی ولی	نعمت الله فقیر حضرت او

فروغی بسطامی

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد
انده برد غم بشکرد شادی دهد جان پرورد
زان داروی درد کسین پیمانۀ درده بهمن
کش خضر در ظلمات دن چون آب حیوان پرورد
برخیز و ساز باده کن فکر بتان ساده کن
از بهر خویش آماده کن لعلی که مرجان پرورد
جامی بکش تا جم شوی با اهل دل محرم شوی
خضر مسیحا دم شوی انفاست انسان پرورد
تامی بساغر کرده ام کوثر بدست آورده ام
باشاهدی می خورده ام کو باغ رضوان پرورد
بر نفس کافر کیش من طعن مسلمانی مزن
زیرا که میر انجمن باید که مهمان پرورد
گرخواجه از روی کرم من بنده را بخشد چه غم
پاکیزه دامان لاجرم آلوده دامان پرورد
بگزیده بیر مغان رند یست از بخت جوان
کز طفلیش مام جهان ز آب زرستان پرورد
گر بر خرابی بگذری سویش بخواری ننگری
کایام گنج گوهری در گنج ویران پرورد
شوریده و شیدا کنند هر دل که دلبر جا کند
عین بقا پیدا کنند هر جان که جانان پرورد
گر صاحب چشم تری گوهر بدامان پرورد
کز گریه ابر آذری درهای غلطان پرورد
مشکن دل مرد خدا زیرا که بازوی قضا
صد کافر اندازد زیبا تا یک مسلمان پرورد
در بند نفسی موبو هامون بهامون کو بکو
یزدان نجوید هر که او در پرده شیطان پرورد
چون دل بجائی شد گرو هم کم بگو هم کم شنو
کاسرار خود را راهرو بهتر که پنهان پرورد

گسر سالک دیرینه در یاب روشن سینه
 تحصیل کن آئینه کانوار یزدان پرورد
 آنخسرو شیرین دهن خندد بسآب چشم من
 چون ابرگرید در چمن گلپای خندان پرورد
 خطا بر لب نوشش نگر چون مور بر تنگ شکر
 یا طوطی کو بال و بر در شکرستان پرورد
 کیسوی چون زنار او آرایش رخسار او
 یک شمه است از کاراو کفری که ایمان پرورد
 دارم بشاهی دسترس کو منبع فیض است و بس
 در سایه بال مـکس شاهین پـران پرورد
 شاهان همه هندوی او زاری کنان در کوی او
 هر موری از نیروی او چندین سلیمان پرورد
 کو خصم ارباب صفا از سحر ساز و مارها
 تادست موسی از عصا خونخوار ثعبان پرورد
 همت مجو از هر خسی در فقر جویا شو بسی
 درویش میباید کسی کز سیر سلطان پرورد
 پیری «فروغی» سوی من دارد نظر در انجمن
 کز یک فروغ خویشتن صد مهر رخشان پرورد
 شاه جوان مردان علی هم در خفی هم در جلی
 آن کز جمال منجلی خورشید تابان پرورد

احمد گلچین دهانی

«معاصر»

یارب از رحمت رها از قید زحمت کن مرا
 فارغ از بیم و امید رنج و راحت کن مرا
 نیست در راه مجازم بهره جز نقش سراب
 کامیاب از چشمه فیض حقیقت کن مرا
 در دل تاریک من نور تجلی در فکن
 همچو آئینه سرا پا غرق حیرت کن مرا

گر بسوزانی بجان و دل سزاوارم و لیک
 از ره بخشش طفیل اهل جنت کن مرا
 گرچه باشد نامه من چون دل کافر سیاه
 همچو مؤمن رو سفید اندر قیامت کن مرا
 در گنه بی اختیارم چون تو در عفو و کرم
 من گنه گر میکنم ، باری تو رحمت کن مرا
 تا که از فخر و شرف بر آسمان ساید سرم
 آستان بوس در شاه ولایت کن مرا
 رستگار آنکه شوی «کلچین» که گوئی از خلوص
 کمر هم یارب بسوی خود هدایت کن مرا

بندار رازی

تاناچ ولایت علی بر سرمه
 شکرانه آنکه میردین حیدر مه
 هر روز ز روز رفته نیکوتر مه
 از لطف خدا و پاک می مادر مه

صادق عینقا

«معاصر»

چون مور کمر بسته ارباب وفا باش	ایدل همه دم همدم مردان خدا باش
در کوی خرابات مغان بیسرو پا باش	تا همچو سب و دوش بندوش همه گردی
وز پاکدلی آینه غیب نما باش	یک چله چومی معتکف خانه خم شو
مینوش می و منتظر حکم قضا باش	چون در قلم صنع نه خطی بخطا رفت
گردرد کشی همقدم و همراه باش	بی خضر بآب حیوان دست نیما بی
گوفارغ و آزاد زمینان جزا باش	آنها که چو ما بنده در گاه علی بود
چون ساغر می رقص کنان سر بهوا باش	تا شافع جان تو بود ساقی کوثر
گومفتی و گوزاهدو گوشه رخ ریا باش	محرم نبود آنکه هواخواه علی نیست

عینقا سخن از دوست بیگانه روا نیست
 در طره او هم نفس بساد صبا باش

صادق و عتقا

«معاصر»

بی پرده دمد امشب نائی دگرازانیم هو هو که هیاهوهایداست زغو غایم
 هی هی که هیاهوها دارد دلم از هو هو رنجیر جنون جنبد از هی هی و هی هایم
 من مستم و مدهوشم دیوانه ترازدوشم بر جوشم و خاموشم خاموشم و گویایم
 من نعمه داودم من آتش نمرودم درم جمر حق عودم بین شعله سینایم
 شد جلوه حق یکجا در خلوت دل پیدا گر ذره نا چیزم مهر فلک آرایم
 ها کردم و هو کردم زین می بسبو کردم یم وصل بجو کردم جو بودم و دریایم
 روجوی بدریا زن لا برسر الاذن دم بردم مولا زن تا بشنوی آوایم

عتقا بولای حق در قاف غنا شاه است

گر مرد دلی دم زن تا در بتو بگشایم

لا ادری

بی ذکر علی صومعه و دیری نیست
 کس را پی درك ذات او سیری نیست
 گویند که از غیر علی چشم پیوش
 هر جا نگرم علی بود ، غیری نیست

لا ادری

بدره گر نظر لطف بو تراب کند با آسمان رود کار آفتاب کند

اسمعیل خان هرمز

ساقی بیار باده زخم غدیر باز خورشید بر فراز شد و شب بدیر باز
 آن باده ای که پیرمغانش نهان نمود گردید آشکار زخم غدیر باز
 آمد پدید نور حقیقت زجیب غیب از علم کردگار علیم و خبیر باز
 اکنون خوشیم از کرم مرتضی علی تازین سپس چه خواهد چرخ اثیر باز

«هرمز» خموش باش از ینگونه گفتگوی

در تیره شب مخمار همی پشت شیر باز

وصال شیرازی

ای چرخ این زمان نه ستمکار بوده تا بوده ستمگر و غدار بوده
 کارت کنون بدی بشکویان نبوده است ای کج روش همیشه درین کار بوده
 تا کرده اعانت انشراح کسرده تا بوده معاند اختیار بوده
 الحق که سرخی شفق و تیرگی شب گوید که توسیه دل و خونخوار بوده
 هر ناسزا شد از توسزای سرور و سور ای ناسزا بطعن سزاوار بوده
 خوبان همیشه از تو مذلت کشیده اند چپود سبب که بی سبب آزار بوده
 الا بکام مومن مخلص نریختی ای طشت زهر تا تو نگونسار بوده
 جز تیر کینه نیست گهی در کمان ترا و آنهم نبوده جز دل پاکان نشان ترا

شاهی که دین ز تیغ جهادش رواج یافت
 این ظلم بین که فرق وی از تیغ تاج یافت
 روشن سراج شرع که خور یافت از رخس
 تا بی که هر سحر زرخ خور سراج یافت
 ز ابلیس آدم از دم پاکش نجات جست
 وز کفر دین ز پهلوی تیغش خراج یافت
 چون زر رسید سکه فولاد بر سرش
 تا نقد او بملک شهادت رواج یافت
 زخمی که یافت جسم حسینش ز کوفیان
 او بر دل از گدروه نفاق و لجاج یافت
 بر کند در زخیبر و محتاج کس نشد
 نعلش بچار تن زچه رو احتیاج یافت
 غلطیدنش بخون چو بمحراب دید چرخ
 خود را غریق لجه خوناب دید چرخ
 چون از جهان برفت جهان یکجهان گریست
 از غم زمین بناله شد و آسمان گریست
 آن قطب آسمان امامت شکست یافت
 گردون سیاه پوش شد و فرقدان گریست
 تیغ مرادی آه یدالله را بخت
 وز درد او پری و ملک انس و جان گریست
 چون تبارک شکافته اش دید مصطفی
 بیا آنکه جای غم نبود درجنان گریست

آنکه شدند حمزه و جعفر بیباغ خلد
 این يك زسینه ناله بر آورد و آن گریست
 نوح آنچنان که کس برادر چنان بسوخت
 آدم چنانکه کس به پسر آنچنان گریست
 مـریم ز سوز سینه زهرا بناله شد
 عیسی ز درد خاتم پیغمبران گریست
 بر سر زنان دو فاطمه کنند روی و موی
 این در مصیبت پسر آن در عزای شوی
 از مسجدش بخانه چو بردند اشکبار
 این از یمین غمین شد و آن از یسار زار
 پروانه وار گرد وی اطفال یککش
 بر سر زنان و واقعه جویبان و اشکبار
 یکسو حسن بجامه زده چاک و اشک ریز
 یکسو حسین خورده بسر خاک و بیقرار
 کلتوم وزینش که چو از گل گلاب ناب
 بودند از بتول علی را بیادگار
 آنش بشت خون رخ از چشم خونفشان
 و اینش بدوخت زخم سراز موی تابدار
 در ناله آن که دیده زایتم وامگیر
 در گریه این که سایه ز اطفال برمدار
 شیر خدا ز بهر تسلی زبان گشود
 خون زین بیان ز دیده کر و بیان گشود
 کای نور دیدگان که خدا باد یارتان
 ایزد دهد شکیب دل بقرارتان
 بعد از نبی، پس از منتان رهنما حسن
 بعد از حسن بدست حسین اختیارتان
 این زخم کاریست و زمردن علاج نیست
 باید که شکر پیشه بود، صبر کارتان
 چون نوبت حسن رسد آن پاره جگر
 بیايد بیار های جگر شد مدارتان

چون کار بسا حسین بدشت بلا کشد
 ایزد بود پناه در آن گیسو دارتسان
 در موقعی که یکتن و چندین هزار خصم
 بخشد خدا ثبات دل داغدارتسان
 راهی که توشه لغت دل و خون دیده است
 آنجا خرد رفیق و خدا باد یسارتسان
 گفت این حدیث و دیده بهم بر نهاد و خفت
 جانها ز صبر طاق شد و بامال جفجف

یارب قرار جان رسول خدا چه شد
 رو به سیرتان همه را دست شد دراز
 اسلام خوار گشت شه لافتی کجاست
 در انتقام بدر و مکافات خیبرند
 قرآن به نیزه کرد نشان زرق بود و مگر
 الماس ریزها جگر مجبئی گسیخت
 اشبال او به پنجه گرگان بینواست
 تیغ دوسر کجا شد و شیر خدا چه شد
 آرام بخش خاطر خیر النسا چه شد
 دست خدا کجا شد و شیر خدا چه شد
 دین شد تباه تیغ زن لافتی چه شد
 ضرغام دین و پنجه خیبر گشا چه شد
 پیمان شکست صاحب تیغ و لوا چه شد
 آن صولات جگر گسل مرتضی چه شد
 تیغ دوسر کجا شد و شیر خدا چه شد
 آن بت شکن که بر شده بردوش مصطفی
 گاهی بدوش و گاه در آغوش مصطفی

پنهان چو در تراب شد آن گنج دیر یاب
 شد راست آنکه کنیت او گشت بوتراب
 این بود پخواب راحت او ورنه در جهان
 جسمش کجا و راحت چشمش کجا و خواب
 چندان براه بندگی از صدق پافشرد
 تا گشت خلق را بخداوندی انتخاب
 خود مرک خواست ورنه خداوند مرک بود
 کاو را نمانده بود بغیر از بدن حجاب
 بی حکم او نه کس بجهان آمد و نه رفت
 با این چنین کسی چسکند دهر ز انقلاب
 بد قرص آفتاب اگر زیر خاک شد
 نیکو نگردد که باز بچرخ است آفتاب

چون قرص آفتاب ولایت نمود سیر
اندرده و دو برج شرف بخش مستطاب
احمد چو آفتاب و صحابه است چون نجوم
اعدای این نجوم همه در خور رجوم

رفت از جهان امام جهان بوالحسن دریغ
در کسوفه بیکسند حسین و حسن دریغ
اهل عراق یکسر غدر و همه نفاق
یارانشان بمصر و حجاز و یمن دریغ
بی آفتاب جمله جهان شد سیه فسوس
بی شمع تیره ماند همه انجمن دریغ
مسجد فسرده ، دین تبه ، اسلام بی پناه
بی مه سپهر مانده و بی گل چمن دریغ
نگذاشت در چمن اثر زمهریر هم
شاداب ارغوان و گل یاسمن دریغ
چون گل بهر که بینی از این خاکدان بخلد
گلگون عمامه رفته و خونین کفن دریغ
زان یوسفان حسن که یعقوبشان رسول
بیزخم گریک نیست یکی پیرهن دریغ
گر گل دهد گلی که جوانان مصطفی است
روی زمین تمام گلستان مصطفی است

سید محمد حسین شهریار

« معاصر »

علی ای همای رحمت توجه آیتی خدا را
که به ماسوا فکندی همه سایه همارا
دل اگر خدا شناسی همه درخ علی بین
بعالی شناختم من بخدا قسم خدا را
بخدا که دردو عالم اثر از فنا نماند
چو علی گرفته باشد سرچشمه بقا را

مگر ای سحاب رحمت تو بیاری ار نه دوزخ
 به شرار قهر سوزد همه جان ماسوارا
 برو ای گدای مسکین در خانه علی زن
 که نگین پادشاهی دهد از کرم گدارا
 بجزاز علی که گوید به پسر که قاتل من
 چو اسیر تست اکنون با سیر کن مدارا
 بجزاز علی که آرد پیری ابوالعقاب
 که علم کند بعالم شهدای کربلارا
 چو بدوست عهد بندد زمیان پاکبازان
 چو علی که میتواند که بسر برد وفارا
 نه خداتوانش خواند نه بشر توانش گفت
 متحیرم چه نسام شہ ملک لافتی را
 بدو چشم خونفشانم هله ای نسیم رحمت
 که ز کوی اوغباری بمن آر، توتیارا
 بامید آنکه شاید برسد بخاک پایت
 چه پیامها که دارم همه سوز دل صبا را
 چو توئی قضا یگردان، بدعای مستمندان
 که زجان ما بگردان ره آفت قضارا
 چه زخم چونای هر دم ز نوای شوق اودم
 که لسان غیب خوشتر بنوازد این نوارا
 «همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
 به پیام آشنائی بنوازد آشنارا»
 ز نوای مرغ یا حق بشنو که در دل شب
 غم دل بدوست گفتن چه خوشست شهر یارا

شهر یار

آسمان خود خبر از عالم درویشان است
 که کمر بسته بخدمت خم درویشان است
 نیست جز ییخبری در همه عالم خبری
 که خبر ها همه در عالم درویشان است

سایه مرغ همایون و همای دولت
 اهتزاز است که در پرچم درویشان است
 نقش پابندگی و سکه جاویدانسی
 برنگینی است که بر خاتم درویشان است
 توتیائی که کند چشم خدائی روشن
 خاک راهی است که از مقدم درویشان است
 سپر تیر قضا سینه تسلیم و رضا است
 زخم شمشیر اجل مرهم درویشان است
 سرکش طره حورا و خط شاهد قدس
 نامه تسلیم ماتم درویشان است
 گوهری کوست بکنجینه شاهان اکسیر
 خاطر امن و دل خرم درویشان است
 دم گرمی که مس از بوته بر آرد زر ناب
 گر غنیمت بشماری دم درویشان است
 همه حق بیند و فریاد انا الحق شنود
 چشم و گوش و دل اگر محرم درویشان است
 بیژن روح که زندانی چاه نفس است
 رستمنش بارسن رستم درویشان است
 چه غم از پادشاهان را غم درویشان نیست
 پادشاه دو جهان را غم درویشان است
 علی آن شمع سرمدی لم یزلی
 کز ازل تا بابد همدم درویشان است
 روزه داری و شب افطار بسائل دادن
 شمع از کرم خاتم درویشان است
 شهریارا سخنی باید از امکان تو بیش
 کانچه امکان تو آرد کم درویشان است

حکیم ابوالقاسم فردوسی

شهی که چون بدوانکشت در زخیب کمد
 بر آمد از پی اسلام صد هزار انگشت

علی عالی علی که دست قدرت او
هزار ره زده در چشم روزگار انگشت

حکیم ابوالقاسم فردوسی

خداوند امر و خداوند نهی
درست این سخن گفت پیغمبر است
چنین گفت پیغمبر هاشمی
تو کوئی دو گوشم بر آواز اوست
ستاینده خاک پای وصی
که من نام حیدر ندارم بیاد
چنان دان که خاک پی حیدرم
که حیدر زدی دست بر ذوالفقار
که دین دار عالم بدان نامدار
دلیری چو حیدر نیامد پدید
بر انگیزخته موج او تند بساد
همه بادبانها بر افراخته
بیارسته همچو چشم خروس
همان اهل بیت نبی و وصی
کرانه نه پیدا و بن ناپدید
کس از موج بیرون نخواهد شدن
شوم غرقه دارم دو یار وفی
خداوند تاج و لوا و سریر
همان چشمه شیر و ماء معین
به نزد وصی و نبی گیر جای
چنین است و این دین و راه منست
ترا دشمن اندر جهان خود دلست
از او خوارتر در جهان مرد کیست
که یزدان بسوزد به آتش تنش
نه بر گردی از نیکی هم رهان
چو با نیکامان بوی هم نبرد

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
که من شهر علمم علیم در است
بمردی نباشد چو تو آدمی
گواهی دهم کین سخن راز اوست
منم بنده اهل بیت و نبی
خود آنروز نامم بگیتی مباد
بدین زادم و هم بدین بکنم
زمانه زبون گشتی و روزگار
نیامد بگیتی چو حیدر سوار
جهان آفرین تا جهان آفرید
حکیم این جهان را چو دریا نهاد
چو هفتاد کشتی برو ساخته
یکی پهن کشتی بسان عروس
محمد بر او اندرون با علی
خردمند کز دور دریا بدید
بدانست کوموج خواهد زدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی
همانا که باشد مرا دستگیر
خداوند جوی و می و انگبین
اگر چشمه داری بدیگر سرای
گرت زین بد آید گناه منست
دلک گر براه خطا مایلست
که آنکس که دردش مهر علی است
نباشد بجز اهرمن بد کنش
نگر تا بیازی نداری جهان
همه نیکیت باید آغاز کرد

ازین در سخن چند رانم همی همانش کرانه ندانم همی

پرتویضائی «معاصر»

بمناسبت اقتران عید نوروز بامیلاد مسعود حضرت امیرالمومنین (ع)
در نوروز ۳۳ گفته شده است:

باز جهانرا دم بهار جوان کرد پرز نشاط و طرب زمین و زمان کرد
راز طبیعت بیک اشاره عیان کرد کرد برغم خز آن هر آنچه توان کرد
نامیه را باز نامزد پی آن کرد
کاچه بدیمه شده است نیست، کند هست

تا برد از چهر باغ گرد خزانی کرد بدست نسیم خانه تکانی
عالم فانی چنان گرفت جوانی کش ز صفا و طراوت آنچه بخوانی
نیست سزاوار غیر جنت ثانی
دهر بهشت است با بهار چو پیوست

بسکه بهم زد نسیم شاخه اشجار فالیه سائی رواج داد بگلزار
توده اغیر بحکم خالق دادار آنچه نهان کرده بود ساخت پدیدار
جانب صحرا بگیر و دامن کهسار
تا که روی هوشیار و بازشوی مست

صبح کهان سوی دشت شو بنظاره کز گل خود روست پرز ماه و ستاره
کرده تو گوئی شه بهار اشاره تا که کنند آفتاب و سایه دوباره
ساحت دشت و دمن قواره قواره
وقف مؤبد بهاشقان تهی دست

از بن هر شاخ سر کشید جوانه تا دهد از مقدم بهار نشانه
بلبل سر مست با هزار ترانه جانب گلشن کشید رخت زلانه
ایکه بیاعت گشوده روزن خانه
حظ طبیعت بود از آن تودر بست

امسال از بار نو بهار بود به وز در نسبت هزار بار بود به
فصل بنه وضع روز گار بود به هر چه گئی عشرت اختیار بود به
وانچه نگیری بخود قرار بود به
وقت چنین در زمانه کم دهدت دست

خاک بوجد است و اهل خاک بهرجا بزم کنند از پی دو جشن مهیا
 کز پس قرنی فلک ز راه تولا کرده قرین عید جم بمولد مولا
 شاه ولایت علی که مادر دنیا
 زادن مثلش بروزگار نیارست
 شیر خدا، دست حق، امیر مویند مظهر ذات احد پسرعم احمد
 آنکه بود خانه خدایش مولد شوهر خیر النساء وصی محمد
 یافت ذالطاف وی سعادت سرمد
 هر که کمر در ولای مطلقه اش بست
 وصف چگویم بخیره ذات خدارا ز آنکه گرفته است نور او همه جار را
 روشنی مه چو در گرفت فضا را وصفش گفتی خطاست اهل دهارا
 عیب بود گر نهند قیله نما را
 در بر آن نکو میان کعبه نشست

مولانا جلال الدین رومی

«مولوی»

از علی آموز اخلاص عمل شیر حق را دان منزله از دغل
 در غزا بر بهلوانی دست یافت زود شمشیری بر آورد و شتافت
 او، خدو انداخت بر روی علی افتخار هر نبی و هر ولی
 او، خدو انداخت بر روی که ماه سجده آرد پیش او در سجده گاه
 در زمان انداخت شمشیر آن علی کرد او اندر غزایش کاهلی
 کشت حیران آن مبارز زین عمل از نمودن عفو و رحم بی محل
 گفت بر من تیغ تیز افراشتی از چه افکندی مرا بگذاشتی
 آن چه دیدی بهتر از پیکار من تاشدی تو سست در اشکار من
 آن چه دیدی که چنین خشم نشست تا چنین برقی نمود و باز جست



گفته من تیغ از پی حق میزنم بنده حقم نه مأمور تنم
 شیر حقم نیستم شیر هوا فعل من بردن من باشد گوا
 من چو تیغم و آن زننده آفتاب مار میت از رمیت در خراب
 رخت خود را من زره برداشتم غیر حق را من عدم انگاشتم
 من چو تیغم بر گهر های وصال زنده گردانم نه کشته در قتال

که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد	کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسی است	ز آنکه باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت، باد آزار	برد او را که نبود اهل نیاز
کوهم و هستی من بنیاد اوست	ورشوم چون گاه بادم باد اوست
جز بیاد او نچنید میل من	نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و مارا غلام	خشم را من بسته ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده است	خشم حق بر من چو رحمت آمده است
چون در آمد غلتی اندر غزا	تیغ را دیدم نهان کردن سزا

احمد سهیلی خوانساری

«معاصر»

صاحب دینت مبین را دل ز من پرسید کیست
گفتمش ختم رسل احمد مهین پیغمبر است
گفت بعد از وی ولایت را که شاید باز گو
گفتم آنکه و بایه قدر وی از کیوان برست
گفت در بستر بجای او شبانگاهان که خفت
گفتم آنکو گاه بیم از جمله با برجا ترست
گفت با احمد خود از یاری برادر خوانده کیست
گفتم آن کز ابهر او برگشته مهر انورست
گفت با زهرا که همسر گشت گفتم آنکسی
کز فضیلت این و آنرا هم سر آمد هم سرست
گفت بر گو کیست سبطین پیمبر را پسدر
گفتمش آن پیشرو کو رهروانرا رهبرست
گفت اعجاز رسول مصطفی در جنگ بدر
ز اهل ایمان مر کدامین پا کدل را در خورست
گفتم آن بردل که دارد گردن را پایمال
زخم شمشیر سرافشانش که در دست اندرست
گفت در احزاب دانی شیر صید افکن که بود
گفتم آنکو قاتل شیری چو عمرو کافرست

گفت خصمان را که تن خست و درید اندر حنین
گفتم آنکو دشمن دین را عدوی قاهرست
گفت با احمد که خورد از مرغ بریان بهشت
گفتم آنکو بر همه خویشان پیغمبر سرست
گفت دمساز پیمبر کیست در زیر کسا
گفتم آن مهتر که زهد و علم ازو بازورست
گفت در روز غدیر خم ولی حق که شد
گفتم آنکس کو بزرگان را بگیتی سرورست
گفت در شأن که آمد هل اتی از قول حق
گفتم آنکو دستگیر هر که بی سیم وزرست
گفت سائل را که خاتم داد هنگ--ام نماز
دید چون استاده خواهان مستمندی بردرست
گفتم آن در راه یزدان بهترین شمشیر زن
کز ره تحقیق هر کس پیرو او شد برست
گفت در محشر که باشد قاسم نارو نعیم
گفتم آن کز رأی روشن آفتاب خاورست
گاه نفرین بر نصاری با نبی گفتا که بود
گفتم آن کاندلر همه احوال او را یاورست
گفت با احمد که باشد همچو هارون با کلیم
گفتم آن پیوسته با وی همچو باجان پیکرست
گفت بر گو کیست آنکو شهر دانش راست در
گفتم آن دانا که علم دیگران را مصدرست
گفت آنکونا کتین را داد کیفر خود که بود
گفتم این در قصه حرب جمل خود اندرست
گفت جویم در کجا نام عدوی قاسطین
گفتمش در وقعه صفین که اندر دفته--برست
گفت شمشیر کرا خون خوارج آب داد
گفتمش بر خوان ز جنگ نهروان کان خوشترست
گفت ساقی کیست کوثر را بروز رستخیز
گفتم آن کاندلر نبردش زهره شیر نرست

گفت بر گو کا انچه گفتی سیرت يك مرد بود
گفتمش آری گسرت قول سهیلی باورست
گفت ازین یکتا بگو نام ونسب گفتم علی
پور بو طالب، خدیو اهل ایمان، حیدرست

هوج

«معاصر»

زاهدی گفت از علی داری بغا طر حرف نغز؟
گفتمش گفته است حرف بی عمل بی حاصل است
گفت معنی کرده و عطا نا حق و عاظ را ؟
گفتمش گفته است بهر جان مردم قاتل است
گفت گفته زاهد جاهل رهد از جهل کی ؟
گفتمش گفته است این خر تا قیامت در گل است
گفت در راه حیات امید را گفته است چیست ؟
گفتمش گفته است این منزل نخستین منزل است
گفت اندر داد گاه حق چه حسنی گفته هست ؟
گفتمش گفته است قاضی در قضاوت عادل است
گفت در گفتار کاری را که مشکل خواند چیست ؟
گفتمش گفته است تنها لفظ «مشکل» مشکل است
گفت آیا گفته ظالم میکند بهر چه ظلم ؟
گفتمش گفته است از مشیت عدالت غافل است
گفت آیا گفته در چشم ستمکش خون ز چیست ؟
گفتمش گفته است از بس عقده اورا در دل است
گفت آیا گفته بر باطل شود پیروز حق ؟
گفتمش گفته است هر کس گفته جز این باطل است
گفت در دریای خون پایان توفان دیده هیچ ؟
گفتمش گفته است «موج» اینجا روان بر ساحل است

محتشم کاشانی

ای کلام حق ثنایت یا امیر المؤمنین
 وی ثنا خوان مصطفایت یا امیر المؤمنین
 در رکوع انگشتری دادی بسائل گشته است
 مهر منشور سخایت یا امیر المؤمنین
 دامن گردون شود پر زر اگر تا بد ازو
 گوشه ظل عطایت یا امیر المؤمنین
 روز رزم افکنند در سر پنجه خورشید رای
 پنجه ماه لوائت یا امیر المؤمنین
 سد ره را از پایه خود انتهای اوج داد
 رفعت بی منتهایت یا امیر المؤمنین
 که بچشم و هم میبوشد لباس اشتباه
 عرش تا فرش سرایت یا امیر المؤمنین
 که بحکم طن ستون عرش را دارد بیا
 بارگاه کبریایت یا امیر المؤمنین
 چون بامرت بر نگردد مهر از مغرب که هست
 گردش گردون برایت یا امیر المؤمنین
 جان در آنحالت که از تن میبرد پیوندهست
 آرزومند لقایت یا امیر المؤمنین
 حق شناسان گر بدست آرند معیار ترا
 حد فوق ما سوی دانند مقدار ترا

محتشم کاشانی

ای وجود اقدس روح روان مصطفی
 مصطفی معبود را جانان توجان مصطفی
 بر سپهر دولت آن نجمی که روشن گشته است
 صد چراغ از پرتوت در دودمان مصطفی
 در ریاض عصمت آن نسلی که از پیوند تست
 میوه های جنت اندر بوستان مصطفی

سایه تیغت که بهار میزند در ساق عرش
 ز آفتاب فتنه آمد سایبان مصطفی
 گری نباشد حرمت شأن نبوت در میان
 فرق نتوان کرد شأنت را ز شان مصطفی
 من که باشم تا که گویم این زمان در مدح تو
 آنچنانم من که حسان در زمان مصطفی
 این گمان دارم ولی کز دولت مداخلت
 هست نام من علی در خاندان مصطفی
 جانم از اقلیم آسایش غریب آواره است
 رحم بر جان غریبم کن بجان مصطفی

هفتم گاشانی

ای تشار شام گیسویت خراج مصر و شام
 هندوی خال ترا صد یوسف مصری غلام
 چهره ات افروخته ماه درخشانرا عذار
 جلوه ات آموخته کبک خرامانرا خرام
 کاکلت بر آفتاب از ساحری افکنده ظل
 سنبلیت بر آفتاب از جادوئی گسترده دام
 طوبی از قنبت پیایی میکند رفتار کسب
 طوطی از لعلت دمیادم می کند گفتار وام
 گل بیویت گر چه میباید نمیباشد بسی
 مه برویت گریه می ماند نمی ماند تمام
 گر نسازم سر فدایت بر تو خون من حلال
 ورنه میرم در هوایت زندگی بر من حرام
 کوکب اوج جلالی بباد حسنت لایزال
 آفتاب بیزوالی بباد ظلمت مستدام
 شاه خوبانی چو جولان میکنی بر پشت دین
 ماه تابانی چو طالع میشوی از طرف بام
 صد هزاران شیوه دارد آن پری در دلبری
 من ندارم جز دلی آیدام نهم دل بر کدام

یافتم دی رخصت طوف ریاض عارضش
 زد صبا زان گلستان بوی به شتم بر مشام
 روضه دیدم چو جنت جنت ازوی برده فیض
 چشمه دیدم چو کوثر کوثر ازوی جسته کام
 بر لب آن چشمه از خالش نشسته هندوئی
 چون سواد دیده مردم بعین احترام
 مانع لب تشنه ها زان چشمه زمزم صفات
 ناهی دلخسته ها زان شربت عذاب فام
 غیرتم زد درد دل آتش کز چه باشد بی سبب
 هندوی شیرین مذاق از دلبر و ما تلخکام
 خواستم منعش کنم ناگاه عقل دور بین
 بانك زد بر من که ای در نکته دانی ناتمام
 هندوئی کز زیر کی و مقبلی رضوان صفت
 گشته کوثر را حفیظ و کرده جنت را مقام
 خود نمیگوئی که خواهد بود ، ای ناقص خرد
 جز غلام شاه انجم چاکر کیوان غلام
 سرور فرخ رخ عادل دل دابل سوار
 قسور جنك آور اژدر در لیث انتقام
 حیدر صفدر که در رزم از بن شیر فلک
 جان بر آرد چون بر آرد تیغ خونریز از نیام
 ساقی کوثر که تا ساقی نگردد در بهشت
 انبیا راز آب کوثر تر نخواهد گشت کام
 فاتح خیبر که گر بودی زمین را حلقه
 در زمان کندی و افکندی درین فیروزه فام
 قاتل عنتر که بریکران چه می گردد سوار
 میفرستد خصم را سوی عدم در نیمگام
 خواجه قنبر که هندوی کمیش ماه را *
 خوانده چون کیوان غلام خویش بدرش کرده نام

داور محشر که تا ذاتش نگردد ملتفت
 بر خلائق جنت و دوزخ نیابد انقسام
 ابن عم مصطفی، بحر السخا، بدر الدجی
 اصل و نسل بوالبشر، خیرالبشر، کشف الانام
 از تقدم در امور مؤمنان نعم الامیر
 و ز تقدس در صلوة قدسیان نعم الامام
 آنکه گر تغییر اوضاع جهان خواهد شود
 شرق مغرب، غرب مشرق، شام صبح و صبح شام
 و آنکه گر جمع تقیضین آید اورا در ضمیر
 آب و آتش را دهد با هم بیکدل التیام
 آب پیکانش گر آید در دل عظم رمیه
 از زمین خیزد که سبحان الذی یحیی العظام
 پشت عصیانرا بدیوار عطایش اعتماد
 دست طاعت را بدامان قبولش اعتصام
 گر نبودی صیقل شمشیر برق آئین وی
 میگرفت آئینه اسلام را ز نك ظلام
 و ز نکردی مهر ذاتش در طبایع انطباع
 نور ایمان را نبودی در ضمائر ارتسام
 ای که هر صبح از سلام ساکنان هفت چرخ
 بارگاہت میشود از شش جهت دار السلام
 گر نبودی رایض امرت بسامر هیچکس
 توسن گردنکش گردون نمیگردید رام
 و ز نکردی بسایه هونت مسدد افلاک را
 این روان بیستون ایمن نبودی زانهدام
 آب دریا موج بر گردون زدی گر یافتی
 قطره از لجه قدر تو با وی انضمام
 بس که دست انتقام از قوت عدلت قوی است
 لاله رنگ از خون شاهانست چنگال حمام
 از ائمه ذات مرتاض تو ممتاز آمده
 آنچنان کز اشهر اثنا عشر ماه صیام

ای مقالت مثل ماقال النبی خیر المقال
 وی کلامت بعد قرآن مبین خیر الکلام
 من کجاوا مدحت معجز کلامی همچو تو
 خاصه با این شعر بی پرگار و نظم بی نظام
 سویت این ایات ست آورده و شرمنده ام
 زانکه معلومت نزد جوهری قدر رخام
 لیک میخواهم بیهن مدحت پیدا شود
 در کلام «معشتم» ای شاه گردون احتشام
 زور شعر کاتبی سوز کلام آذری
 گرمی انفاس کاشی حلت ابن حسام
 صنعت ایات سلمان حسن اقوال حسن
 لذت گفتار خواجو قوت نظم نظام
 حاصل از اکسیر لطف چاشنی بخشش شود
 طبع نامقبول من مقبول طبع خاص و عام
 یک تمنای دگر دارم که چون در روز حشر
 بر لب کوثر بود لب تشنگان را از دحام
 زان میان ظل ظلیم بر سر اندازی ز لطف
 روز شراب سلسبیل جره ای ریزی بکام
 مدعا چون عرض شد ساکت شو ایدل تا کنم
 اختیار اختصار و ابتدای اختتام
 تا درین دیرینه دیر از سیر سلطان نجوم
 نور روز و ظلمت شب را بود ثبت دوام
 روز احباب تو نورانی الی یوم الحساب
 روز اعدای تو ظلمانی الی یوم القیام

علی اکبر خوشدل

«معاصر»

در شب سیزده ماه رجب	برده برداشته شد از رخ رب
آری از چهره حق پرده فتاد	در شب سیزده ماه رجب
علی آن مهر شرف چرخ کمال	علی آن شاه عجم ماه عرب

گر عجب باشد خوانیش خدای
او بود در صف میدان اشجع
فخر او نیست که گویم بودی
کو بود مظهر اعظم اسما
مصطفی را بعبان بار و معین
آدم از او بصفی گشت شهیر
موسی از همت وی گشت کلیم
گر نمی بود تجلی علی
او بود معنی آیات و سور
حب او موجب خلد است و نعیم
شش جهت پنج حس و چارار کان
جز علی نیست کمال الایمان
سیزده گرچه بود نهس و لیک
از علی عالی و عالی زعلیست
فاش و بی پرده علی عین خداست

بنده اش خواندن باشد اعجب
او بود بر سر منبر اخطب
قاتل مرحب بی اصل و نسب
کو بود اعلم اعلی مکتب
انبیا را بنهان و بحجب
نوح از وی بنجی یافت لقب
دید نور رخ او در دل شب
شجر خشک نگفتی انا رب
او بود موجد اسباب و سبب
بغض وی باعث ناراست و تعب
هست در حکم علی چون ام و اب
جز علی کیست جمال المذهب
سعد معض آمده در ماه رجب
درک توحید کن از این مطلب
خوشدل ای شاعر عارف مشرف

میهمان در شب معراج نیست
میزبان غیر علی آنجا کیست؟

خجسته گشانی

از پی امروزی دنیا و ز پی فردای دین
نیست جز مهرت پناهی یا امیر المؤمنین
تا نخستین روز از مهر تو دل روشن نگشت
روشنی جانش فرو نگرفت روز واپسین
مصطفای مجتبی را بودی از روز نخست
هم ولی و هم وصی و هم قرین و هم معین
رفتی اندر دیده دشمن که کرد است آنچنان
خفتی اندر بستر احمد که بود است اینچنین
جز پی دین هدی هرگز نفرمودی تو غزو
جز پی مهر نبی هرگز نورزیدی تو کین

آنچنان کاندل نبوت کرد پیغمبر ثبات
 آنصوری در ولایت کردی ایشاه گزین
 شیر حق بودی و کردی با یتیمان آهوئی
 پادشا بودی و گشتی با فقیران همنشین
 آستان دین کجا سر بر کشیدی با آسمان
 گر بیکارش همت بالا نمیزد آستین
 حاسدت حکم زمین میجست و در فرمان تست
 با مثال کبریائی هم زمان و هم زمین
 هم صبا و هم شمال و هم بهار و هم جبال
 هم نعیم و هم جحیم و هم ملک هم حورعین

حسنی قزوینی

علی عالی آن ستوده حق که به بینش زخلق برده سبق
 یکدم جانفرای او آدم يك كف دلگشای او عالم
 ای مبرا زباک و ناباکی ای معرا ز باک و بی باکی
 پرده بردار و خود نمائی کن
 فاش تر جلوه خدائی کن

خموش طهرانی

الا ای طره دلبر الا ای افعی ارقم
 بی تسخیر افسونگر هزار افسونت اندر دم
 بتحریرك صبا گشتی حجاب طلعت جانان
 نهان در تیره شب کردی فروغ نیر اعظم
 بیفتد روز رزم از پیچش هر موی پرچینت
 ز قوت بازوی برزو ز قدرت پنجه رستم
 لوای کفر بگذار و برزم اندر هزیمت شو
 چو دیدی رایت سلطان دین را طره پرچم
 علی عالی اعلا ولی والا ی والا
 نبی را تالی و همتا خدا را نایب و محرم

ازل طفل برومندش ابد فرزند فرزندش
 نیارد عقل مانندش کسی اعلی کسی اعلم
 کمینت بنده درگاه زجمع انبیای شه
 یکی موسی ابن عمران و دگر عیسی بن مریم

خمش طهرانی

الا ای دانه خالت چو گندم رهن آد
 دل از زلف تو مستاصل چو صید از بند مستحکم
 بهفظ گنج رخسارت دو زلفت چون دو مار آمد
 یکی چون اژدر پیچان یکی چون افعی ارقم
 رخت داود پیغمبر که از زلفت زره سازد
 سلیمانی کند حسنت که دارد از لب خاتم
 ترا با زلف چون اژدر چه یاد از موسی عمران
 ترا بالعل جان پرور چو نام از عیسی مریم
 بهشت طلعتت را لعل نوشین چشمه کوثر
 بهار عارضت را خط مشکین سبزه خرم
 بسمی آمد صفا و مروه در کویت که پاکویت را
 رخت چون کعبه خالت چون حجر آمد لب زمزم

خمش طهرانی

دلا شمی موحد جوی و چون پروانه پروا کن
 و اگر شمع بسوزد بر نه اندیش و نه پروا کن
 صفایت باید و پاکی برآزین خرقة خاکی
 سرا پای وجودت را چو مرآت مصفا کن
 ز کاخ قاب قوسینت مکان بالا تر است ای دل
 مکان بگذار و بالا شو مقام قرب پیدا کن
 اگر باغ بقا خواهی ز بستان فنا پر زن
 ازین بنگاه تن برخیز و جا در قاف عنقا کن

حقیقت را مجاز آخر پل آمد چون کلیم از با
 بشو آرایش نعلین و ره در طور سینا کن
 حجاب از شش جهت بردار و بر کن چشم کثرت بین
 ز نو چشمی که جز وحدت نمی بیند همان وا کن
 میماری راه خود رانی که باشد عین گمراهی
 وجود چهل نادان را مطیع عقل دانا کن

صاحب‌مازندرانی

خجسته روز چنین ساق عرش را خلخال
 خجسته گروز چنین باغ خلد را زیور
 نشست بر سر منبر علی بجای رسول
 پسر نشیند آری همی بجای پدر
 سیاه نتوان هرگز بآه طلعت ماه
 بگل نشاید اندود نیز چهره خور
 نثار بار که اوست جان اگر در تن
 غبار خاک ره اوست عقل اگر در سر

نصرت هفتشی باشی خراسانی

«معاصر»

جانا بیا در بزم ماسر مست و با صهبایا
 تا با منی تو ایمنی آسوده بسی پسروایا
 تواز منی من زان تو ، ایدل فدای جان تو
 بشنو ز من قربان تو در بزم ما تنها بیا
 بر روی تو مفتون منم ، از بیدلان دلخون منم
 لیلی توئی مجنون منم مجنونم ای لیلایا
 دلخون من از لبخند تو مجنون من از پیوند تو
 ای صدهزاران بند تو در پای جان جانایا
 فرسوده در بیت الحزن بیخواب و خور بیخواب شدن
 گر باز جوئی حال من اندر دل شبهایا
 ای عیسی شیرین سخن لعلت حیات جان من
 ای در لبیت سلوا و من بامن و با سلوا بیا
 ای و مسجد مسجود من ای معبد و معبود من
 ای مقصد و مقصود از دنیا و مافیها بیا

بنما رخ تابنده را یکسو بهل آینده را
 تا کی فریبی بنده را کامشب برو فردا بیا
 یا ذالعالی یا علی بك كل هم ینجلی
 یا من علیك معمولی یا مظهر الاعلی بیا
 تا «نصرت» اندر ظل یار گیرد ترا هم در کنار
 ای گل بهنگام بهار با آن گل زیبا بیا

شیخ فرید الدین عطار نیشابوری

خواجه حق پیشوای راستین	کان علم و بحر حلم و قطب دین
ساقی که وثر امام رهنما	ابن عزم مصطفی شیر خدا
مرتضای مجتبی جفت بتول	خواجه معصوم و داماد رسول
در بیان رهنمونی آمده	صاحب سر سلوئی آمده
مقتدای دین باستحقاق اوست	مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
چون علی از عینهای حق بکیست	عقلا در پیش او خود کی شکست
هم زافصیکم علی جان آگه است	هم علی ممسوس فی ذات الله است
از دم عیسی چو مرده زنده خاست	او بدم دست بریده کرد راست
گشت اندر کعبه آنصاحب قبول	بت شکن بر پستی دوش رسول
در ضمیرش بود مکنونات غیب	زان بر آوردی ید بیضا جیب
گر ید بیضا نبودش آشکار	کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار
گاه در جوش آمدی از کار خویش	که فرو گفنی بچاه اسرار خویش

در همه آفاق همدم می نیافت
 در درون می گشت و محرم می نیافت

داوری شیرازی

خوش خوش آمد عید و پیشاپیش بویان نو بهارش
 جشن و شادی در یمینش عیش و عشرت در یسارش
 برده ها پرذر و مروارید بر کرد از شکوفه
 فرش زمردگون زهرسو پهن شد در سبزه زارش

باد گوئی کاروان کشور چین و تبت بد
 عرصه گیتی ماطر شد چو بگشادند بارش
 شاخ خشک سوری از يك جنبش باد ریعی
 دسته دسته گل همی آمد برون از نیش خارش
 صد هزاران گوشوار گوهرین دارد شکوفه
 ای عجب يك گوش پیدانی و چندین گوشوارش
 شاخه خیری بچشم اندر چو دست نو عروسان
 ساعد سیمین فرو پوشیده از زرین سوارش
 مساح شاهنشاه دینست پنداری شکوفه
 کاسمان کرد است يك جا اختران خودنثارش
 شاه شیراوژن علی ابن ایبطالب که گردون
 درشکم دزدیده ناف از بیم نوك ذوالفقارش
 دست حق، بازوی احمد، پشت ملت، روی ایمان
 کابروی دین فزود از آب تیغ آبدارش
 دوزخی را از ولایش گربود یکنره در دل
 ذره نارد زیان نه نارد دوزخ نه شرارش
 ور بهشتی را جوی در سینه باشد کینه او
 در میان خلد آتش آورد در زینهارش
 هر چه اورا خواهش ایزد آنچنان فرمود زیرا
 کش نبوده خواهش الا کردهای کردگارش
 از ازل در دامش دست توسل زد طبیعت
 تا ابد سرمایه هستی نهاد اندر کنارش
 دیده خورشید را خاک در او کرد روشن
 ورنه میدیدی عصا کش میبرد در شام تارش
 از غبار موکبش آئینه مه شد مصفا
 ورنه هرگز از دم خورشید ننشستی غبارش
 دامن همت بتعمیر بدن نهالوده آری
 هیچکس گوهر ندوزد بر لباس مستعارش

بافت نساج فلک باعونش این نیلی سرادق
ورنه دیری بود میدیدی گسسته بودوتارش
اختیار جمله هستی حق بدست او نهاده
چون نبوده نیم جو بر هستی خوداختیارش

مکرم اصفهانی

« معاصر »

ای ساقی فرخ رخ وای یار پری رو ویشاهد سیمین بروای لعبت دلجو
بکشای زهم چین جبین وخم ابرو بنمای رخ خویش و بز ن زلف بیکسو
بر سلسله زلف بز ن شانه مسلسل
مردانه بیا باش بمیخانه روانه در رفتن میخانه بدست آربخانه
ایام بسر بری بقضای زمانه جز جرعه می هرچه بود هست فسانه
جز صحبت یاران موافق همه مهمل
جز خوردن می نیست تمنای دل من ایکاش بود در دل خم جای دل من
ساقی بنشان آتش سودای دل من روشن کن از آن باده سویدای دل من
گز بوی وی آئینه دل یافته صیقل
در فصل گل تازه می کهنه ضرور است در گردش ایام چه بهتر ضرور است
بگذر ز اقامت که جهان جای عبور است با این همه اوصاف ز انصاف بدور است
تو ساقی ما باشی و ما مانده معطل
بر خیز و بده باده بر غم ایام منشین و میندیش و میاسا و میسارام
بشتاب و همی باده بنوشان و بیاشام آن باده که یک جرعه آن ریخت چو در کام
گردد بدو صد و صد و صد درنج مبدل
امروز مغنی تو مرا محرم رازی خوشتر چه از آنست که سازی بنوازی
هان پنجه بیفشار و به بین پرده نبازی کاید بنظر چونکه تو در ترک بتازی
تیر مژه و ابروی آن ترک مکمل
دل میکند از عشق بتان زمزمه آغاز در شور و نوا ای بت غماز بهل ناز

شوری بسر انداز مرا باز ز آواز کز نای نواخیز تو در پرده شهنواز
شیون ز جبل خیزد و فریاد ز جندل

بر خوان زیباتم دوسه اییات مغنی شوریده دلم لعن حجاز است تمنی
مضراب بسکش، تار بزن، نبی بتانی تا آنکه بیفتد چه تو آئی به تغنی
در کالبدم لرزه و زلزال بهیکل

نوروز عرب رامده از دست که امروز روز بست عرب را و عجم راهمه فیروز
اکملت لکم دینکم امروز بیاموز در شان امیر عرب این آیه درین روز
شه شان نزولش بکتاب الله منزل

در حج وداع نبی از گنبد گردون روح القدس آمد بچنین روز همایون
بر ختم رسل تهنیت از خالق بیچون در خم غدیر آمد و آورد که اکنون
بلغ و بما انزل من ربك اعمال

فرمان خدای احد آمد سوی احمد کی بنده زینده وای عبد مؤید
در امر خلافت کثمت امر مجدد باید بری امروز تویر لیغ مؤکد
باید کنی امروز تو تبلیغ معجل

اندیشه ممکن زانکه کند و سوسه خناس در باب علمی بعصمک الله من الناس
باید بشناسانیش امروز بشناس بازار خذف بشکنی از حقه الناس
حق را کنی آنگونه که حق گفت مدلل

امروز اگر این ره مقصود نبوئی وین صفحه پر خار و خس امروز نشوئی
بر دست گل تازه نگیری و نبوئی یا آنچه خدا گفته بگوئی تو نگوئی
تبلیغ رسالت ز تو نایافته فیصل

بر پا ز چهار شتر از امر پیمبر شد منبری آنجا و نبی رفت بمنبر
بر حمد و به تهلایل خدا گشت ثنا گسر مردم همه جمع آمده از کهنتر و مهتر
تا آنکه چه صادر شود از صادر اول

بگرفت کمر بند علی سید بطحا از دست نبی دست خدا رفت بیلا
بر خلق خدا سر خدا کرد هویدا از رتبه عالی چو علی رفت بعلا
شد بر همه اولی چه زاعلا و چه اسفل

پس ختم رسل روی سخن کرد بمردم زد بانگ که هل است بکم اولی منکم

گفتند بلی باشعف و شوق و تبسم وانگاه نبی بار دگر کرد تکلم
دروصف علی کرد بیانات مطول

کی فرقه زمر دوزن و اعراب و قبایل امروز بن بیک الهی شده نازل
این بار گران را برسانمش ، بمنزل شاهد همه باشید بحق حق شده و اصل
یعنی که خلافت بعلی گشت محول

هر نفس نفیسی که بر او نفس من اولاست این شخص شخیص علیش سید و مولاست
بردامن یا کش همه را دست تولاست در حق علی قول خداوند تعالی است
بد دین شما کامل و امروز شد اکمل

امروز علی را بخلافت بنشاندم بر نقشه باطل خط بطلان بکشاندم
بر سطح زمین تخم ولایت بفشاندم شهدی بمذاق همه عالم به چشاندم
بر کام یکی شهد و بیک ذائقه حنظل

یارب بمدد کار علی باش مدد کار آزار کن آنرا که علی را کند آزار
هر کسکه علی را بکند خوار بکن خوار بن عم مرا در همه جا باش نگهدار
مخدول کن آنکسکه نهد امر تو مجمل

آمد چه زمبیر بزمن سید لولاک از شور زمین غلغله افتاد بافلاک
گفتند علی را که سمعنا و اطعناک یا سیدنا نشکر ایاه و ایاک
قد حقک ما جاء بنا قد تقبل

یا آتشاه نجف میخزن اسرار الهی از فر تو دارند شهان افسر شاهی
دریای سخای تو بود نامتناهی مکرم بجزاز کوی تواش نیست پناهی
خواهد کنیش عقده لاینحل دل حل

سید محمد علی «صغیر»

«معاصر»

بنالید از تنگدستی بسی	شنیدم که در پیش حیدر کسی
که تا بگذرانند بدو روزگار	هماندم حوالت نمودش هزار
بفرمای سیمش دهم یا که زر؟	بدو گفت «کنجور» کای نامور:
برمن سفال است و این هر دو جفت	در علم و دریای اسرار گفت:
بکالای کنجش نباشد نیاز	در کنج حکمت که را گشت باز

زخود بایدهش پرسش این دوکار که تا مینماید کدام اختیار
 بر آنکه گنجینه عرفان بود
 ز روحاك همسنگ و همسان بود

میرزا ابوالحسن جلود

سوی شریعت گرای و مهر علی جو
 از بن دندان اگر نه قلبی و وارون
 غیر علی کس نکرد خدمت احمد
 غمخور موسی نباشد الا هارون
 کرد جهانی ز تیغ زنده بمعنی
 از دم تیغش اگر چه ریخت همی خون
 صورت انسانی و صفات خدائی
 سبحان الله از بن مرکب و معجون
 ساحت جاهش بعقل نتوان پیمود
 نتوان با موزه در گذشت ز جیحون
 تیره روانم اگر چه از ره تحقیق
 هست با انواع معصیتها مرهون
 ز آب مدیحهش ز خویش جمله بشویم
 آری شوید همی پلبیدی سیحون
 تا که نباشد بسان شادی انده
 تا که نباشد بطعم شکر افیون
 باد زبانی مرا ، بمدحش گویا
 باد روانی مرا ، بمهرش مشحون

وحشی بافقی

نه هر دل کاشف اسرار سری است نه هر کس محرم راز فواحی است
 نه هر عقلی کند این راه را طی نه هر دانش باین مقصد بردی
 نه هر کس در مقام لی مع الله نه بخلوت خانه وحدت برد راه

نه هر کو بر فراز منبر آید
 سلونی گفتن از ذاتی است در خور
 چو گردد شه نهانی خلوت آرا
 چو صحبت با حبیب افتد نهانی
 چو راه گنج خاصان را نمایند
 چو احمد را تجلی رهنمون شد
 کسی يك نور باید با محمد
 بود نقش نبی نقش نگینش
 جهان را طی کند چندی و چونی
 بتاج انما گردد سر افراز
 بر اورنك خلافت جا دهندش
 فلك برخوان او باشد مگس ران
 جهان مهمانسرا و میهمانش
 علی عالی الشان مقصد کل
 جبین آرای شاهان خاك راهش
 ولایش عروة الوثقی جهان را
 ز بیشانیش نور وادی طور
 دو انگشتش در خیبر چنان کند
 سر انگشت ارسوی بالا فشانندی
 یقین او ز گردظن و شك پاك
 ركاب دلدل او طوفی از نور
 دو نوك تیغ او پرگار داری
 دو لمعه نوك تیغ او ز يك نور
 شد آن تیغ دوسر کوداشت در مش
 سر تیغش بحفظ گنج اسلام
 چو لای نفی نوك ذوالفقارش
 سر شمشیر او در صفدری داد
 کلامش نایب و حی الهی
 لغت فهم زبان هر سخن سنج
 و جودش ز اولین دم تا بآخر

سلونی گفتن او را در خور آید
 که شهر علم احمد را بود در
 نه هر کس را در آن خلوت بود جا
 نه هر کس راست راه همزبانی
 نه بر هر کس که آید در گشایند
 نه هر کس را بود روشن که چون شد
 که روشن گرددش اسرار سرمد
 سر آید لو کشف نطق یقینش
 کلامش را طراز آید سلونی
 بدین افسر شود بر جمله ممتاز
 کنند از انما رایت بلندش
 بود چرخش بجای سبزی خوان
 طفیل آفرینش گرد خوانش
 به پیشش جمله را دست توسل
 حریم قدس و در بارگاهش
 بدو نازش زمین و آسمان را
 جبینش آیت نور علی نور
 که پشت دست حیرت آسمان کند
 حصار آسمان را در نشاندی
 گمانش بر تر از او هام و ادراك
 که گردن را بر او زبورد و حور
 ز حفظش دور ایمان را حصاری
 دو بینان را از و چشم دو بین کور
 برای چشم شرك و شر دو انگشت
 دهانش از دهانی آتش آشام
 بگیتی نفی کفر و شرك کارش
 ز لای لا قتی الاعلی باد
 گواه این سخن مه تا بماه
 طلسم آرای راز نقد هر گنج
 مبرا از کبایر و از صغایر

تعالی الله زهی ذات مطهر	که آمد نفس او نفس پیمبر
دو نهر فیض از يك قلزم جود	دو شاخ رحمت از يك اصل موجود
بعینه همچو يك نور و دو دیده	که او را چشم کوتاه بین ندیده
دوئی در اسم اما يك مسمی	دو بین عاری ز فکر يك معما
پس اینشاهد که بودند از دوئی دور	که احمد خواند با خویشیش زیکنور
گر این یکنور بر رخ برده بستی	جهان جاوید در ظلمت نشستی
نخستین نخل باغ ذوالجلالی	بدو خرم ریاض لایزالی
ز اصل و فرع او عالم خبردار	یکی گل شد یکی برک و یکی بار
درای آفرینش مایه او	نموده هر چه جز وی سایه او

کمال و عقل تا اینجا برد پی
سخن کا اینجا رسانیدم کنم طی

طوفان مازندرانی

آید بجلوه پیش مه من گر آفتاب	آن جلوه میکند که کند مه در آفتاب
در مجلس نشاط تو یکساقی آسمان	در دست ساقیان تو یکساغر آفتاب
از نسبت رخ تو زند طعمه روز و شب	هم آفتاب بر مه و هم مه بر آفتاب
تا همچو صبح دم ز تنای تو میزنم	باشد عروس نطق مرا زیور آفتاب

بزم مرا کم است اگر فی المثل بود
مینافلك ، شراب شوق ، ساغر آفتاب

طوفان مازندرانی

جان هر کسی بیاد توای دلستان دهد من جان بیاد آنکه بیاد تو جان دهد
گم شد دلم ز سینه و هر کس سراغ آن در پیش چشم و زلف تو نامهربان دهد
اکنون که میکنم طلب از زلف و چشم تو
زلفت به چشم و چشم به زلفت نشان دهد

طوفان مازندرانی

گر ز بحر فیض تو برداشتی یکقطره آب
تا قیامت کو کب رخشنده باریدی سحاب

در نقابت خلق دیدند و خدایت خوانده اند
 خود خداداند چه خوانندت چو بگشائی نقاب
 بسکه شور انگیز بد اشکم جدا از در گهت
 یافتم از ساکنان هر بلد طوفان خطاب
 تا نشستم با سگ کوی تو رفت از یاد من
 چهره های نیم رنگ و دیده های نیم خواب
 آن یکی زایر، یکی خادم، یکی مداح تست
 من سگ کوی توام والله اعلم بالصواب

صابر همدانی

« معاصر »

شد سیزده رجب پدیدار	گردید که طرب پدیدار
مطرب تو بزنی که گشته امروز	عیش عجم و عرب پدیدار
خادم تو سپند کن در آتش	مگذار شود کرب پدیدار
ساقی ز کرم در آب محفل	کن حاصل غنم پدیدار
ز آن باده بده که هر که جامی	نوشید شدش عصب پدیدار
نی ز آن می لاله رنگ کز آن	ناخورده شود شعب پدیدار
و ز رخ بکنار زن دو طره	تا روز شود ز شعب پدیدار
ای خال تو از کنار ابرو	چون اختر ذو ذنب پدیدار
ز آن پیش میم بده که گردد	مهر از قفل و سعب پدیدار
ایدل منشین خموش کارد	خاموشی دل تعب پدیدار
کم کم بتعب چو خوی کدی	آرد تعب از تو تب پدیدار
همت بطلب زبیر و بنگر	مقصود خود از طلب پدیدار
باید که فشانند دانه اول	تاخوشه شود ز حب پدیدار
زی شاد که شدز کعبه امروز	آئینه روی رب پدیدار
از مولد مظهر العجائب	گردید چه بوالعجب پدیدار
تما بر عجبت فزود گردد	حق گشت زام و اب پدیدار
یعنی که شده است ذات واجب	در امکانی سلب پدیدار
شاه بنساء العظیم حیدر	کز حق شدش این لقب پدیدار
مقصود خدا زهل اتی اوست	شد نبروی این نسب پدیدار

خلق از حسب و نسب پدیدند
او آمد و از طفیل او گشت
اعجاز مسیح و آب حیوان
یک شمه ز خوی اوست جنت
در بازده آینه نظر کرد
نماش مجک دل است آری
از بهر شفیع خلق ، فردا
حق کرد برای نار دوزخ
خرم دل دوستانش تا هست

زوشد نسب و حسب پدیددار
علم و هنر و ادب پدیدار
او راز دم و زلب پدیدار
دوزخ شدش از غضب پدیدار
تاحق شود از شعب پدیدار
گردد زمجک ذهب پدیدار
امروز شد این سبب پدیدار
از دشمن وی حطب پدیدار
بند از کمر قصب پدیدار

هست از لب یار شعر «صابر»
این شهد شد از شکر پدیدار

ساقی خراسانی

اگر نشئه حسن خوبان نبودی
نبودی اگر حسن با عشق توأم
نبودی اگر داستان محبت
نمی بود اگر حسن بانی جهان را
مرا بار دل کی رسیدی بمنزل
ولای علی گر نبودی مسلم
نبودی اگر رحمت بیکران
نبودی اگر آفتاب ولایت
قدر را اثر آشکارا نمی شد
اگر التفاتش نبودی پیاپی

درین نشئه آسایش جان نبودی
وجودی در ایجاد امکان نبودی
در این داستان جای دستان نبودی
جهان را بنائی ز بنیان نبودی
اگر سرعت تو سن جان نبودی
سلامت در ارکان ایمان نبودی
گناهی سزاوار غفران نبودی
نمودی ز ذرات امکان نبودی
اگر قدرت او نمایان نبودی
ز «ساقی» نشانی بدوران نبودی

ساقی خراسانی

جوهر فردم نه آسمان نه زمینم
هم نفس قدسیان عالم قدسم
عالم تجرید را جریده سفیرم
بندۀ حرم نه عبد نفس لثیمم

بزمکه دیگرم نه آن و نه اینم
همدم روحانیان سدره نشینم
خاتم تقرید را گزیده نگینم
حامل دینم نه دام دیوالیمم

با همه طامات و ترحات که گفتم	بنده از بندگان سرور دینم
شاه ولایت علی عالی اعلا	شافع امروز و روز باز بسینم
از کرم اوست آنکه با کرم او	صاحب راز یقین و رای رزینم
قنبر او را غلام حلقه بگوشم	چاکر او را بجان کمینه کمینم

سپهر کاشانی

تو مثال ایزدی در تو ازل پیشین رقم
 تو کتاب عالمی در تو ابد مشکین ختام
 روی تو يك تابش افکند و همی گفتند صبح
 موی تو يك جنبش آورد و همی خواندند شام
 صدهزاران موسی از برق تجلی سوختی
 روی تو گر بر کشیدی این حجاب تیره فم
 خواستم گویم زمام کاینات در کف است
 نیک چون دیدم تو خود هم کایناتی هم زمام
 انبیاء امواج و شخص تست جوشنده محیط
 اولیا امطار و ذات تست بارنده غمام
 خاک بادم برده ان مدح تو و آنکه چون منی
 کس بگردون چون تواند بر شدن از راه بام
 حق چو با نام و نشان آید توئی نام و نشان
 هم تو ذات لایزالی هم تو حی لاینام

شقایق اصفهانی

بعد محمد محمد آنکه ولی است	تالک خالق و رسول علی است
عقل و برهان و نفس و امر گواست	کاندو را غیر این سیوم نه رواست
چون گروهی یگانه اش دیدند	بخدائیش می پرستیدند
حبسدا پایه بلند کمال	که شود مشتبیه بحق متعال
دید معبود را پدیده جان	نپرستید تما ندید عیان
ساختی با خدا چو بزم حضور	جامه تن ز خود فکندی دور
پر بسودای تن نکوشیدی	گاه کندی و گاه پوشیدی

در نماز آنچنان ز جا رفتی	که دعاوار بر سما رفتی
بود غفلت ز سلخ پیکانش	که بتن بود آن نه برجانش
آنکه مهر نبوتش خوانی	جای پای علی است تادانی
بی مدیعتش نمیزنم نفسی	لیک نتوان شناخت قدر کسی
که نهفتند حالتش امت	نیمی از بیم و نیمی از خست
بد سر مصطفاش برزانوی	سجده ناگرده مهررفت فردی

دعوتش را خدا اجابت کرد

ردخورشید یکدو نوبت کرد

«محمود»

«معاصر»

غیر از ره حق رهی نیمود علی	یک لحظه درین راه نیاسود علی
حق درهمه جاشود بیاطل پیروز	این بود قضاوتی که فرمود علی

«محمد کلا نثری»

«معاصر»

تعظیم بنام نامی و کار علی	تکریم براه و رسم و پیکار علی
لعنت بیناگذار بیداد و ستم	رحمت بروان پاک و افکار علی

فرهاد میرزای قاجار

خدایو دوران، شیر خدا علی آنکو است
 سپهر رفعت و کیهان خدای شیراوژن
 همی نباشد او برتر از خدای بزرگ
 ولی نباشد کمتر ز قادر ذوالمن
 اگر نباشی ایزد چراشها بجهان
 تهی نباشد جائی ز هستی تو ز من
 چکامه ام را گر مردمان فرو خوانند
 یقین کنندم کافر نه از توهم وطن

اگر چه نود این کفر لیک کفر آنست
 تورا ستایش با شعری این چنین از من
 در آنزمان که گرائی بجانب پیکار
 شوند مردان از بیم تیغ آبستن
 زمین مفلس از کشتگان شود قارون
 جهان تیره بشمشیر برق زن روشن
 همی ستاند تیغ ز بدسکال روان
 همی نشاند تیرت ز روزگار فتن
 بمه بهمن اینمدح گفتت باید
 که ناردوزخ بر من کنی مه بهمن

مرحوم جلال الدین علی ابوالفضل هتقا

«معاصر»

حالت ذوق بی دهان خوشتر	قصه عشق بی بیان خوشتر
ز شهنشاهی جهان خوشتر	بگدائی در نگار زدن
ز آبروی جهانیان خوشتر	خاک گشتن بکوی پیرمغان
توز عجیبی کدامان خوشتر	من خرابم ز باده ای زاهد
حال رسته ز بستگان خوشتر	می پرستی ز خود پرستی به
یادش از فکراین و آن خوشتر	من بیاد حق و توئی با خلق
باده از لعل نیکوان خوشتر	باده ها خورده ام ز ساغرو نیست
خاک این درز آسمان خوشتر	کیست نیکو؟ علی و آل علی
آتش قهرش از جنان خوشتر	آب لطفش نکوتر از کوثر
ز گرانجانی ای خسان خوشتر	جان سپردن بمژده وصلش
الحق از فر خواجگان خوشتر	چاکری در علی ای شیخ

نظم عنقا است لؤلؤئی مکنون

کشف آن نزدنکنه دان خوشتر

مرحوم جلال الدین علی ابوالفضل هتقا

جز حرف علی ز لوح دل بیرون کن	یارب بدلم مهر علی افزون کن
هر دل که نه جای او بود پر خون کن	مارا بملی و آل بخشای ز لطف

مرحوم جلال الدین علی ابو الفضل عنقا

آنچنان مستم که موئی در تنم هشیار نیست
من بخواهم یا که گوئی در جهان بیدار نیست
بیخبر از ما سوی الله گشته ام تا دیده ام
در جهان آفرینش غیر آن دلدار نیست
من نمیگویم هم او گوید چو فانی گشت من
نیک بشناسد سخن آنکس که در پندار نیست
هر که را شد جلوۀ جانانه سیر چشم جان
گر دهد دین و دل از کف موقع انکار نیست
جان و سر بادا فدای خاکبایت ای نگار
در حضورت ظاهر است این حاجت اظهار نیست
دفتر دانش بشستم ز آب لطف و رحمت
سوختم خود را ز عشقت با کسم بیکار نیست
عاشق روی تو ام گر سر رود سهل است سهل
مست جادوی تو ام گر جان دهم دشوار نیست
بنده شاه جهانم مهر پیغمبر علی
آنکه جز او در حریمش محرم اسرار نیست
گرمکس را بر دهد عنقا شکار او شود
بر پشه فرماندهد نمرود را زان چار نیست

فرخ قاجار

الا ای بادجان افزا الا ای بیک جان پرور
توئی مر روح را دایه توئی مرجسم را ماسد
فزاید از شمیمت جان ببالد از تو در ابدان
چنان کز قطره در بستان رخ گل عارض عبهر
الا یا باد فروردین ترانکتهت چو مشک چین
زمین پشت از تو در آذین هوا روی از تو در زیور
کهی با نغمه رودی کهی با صوت داودی
کهی با نفخه عودی کهی با نکتهت عنبر

ایا چرخ بهشت آئین که هستی چون چنان رنگین
 بمهری گاه و گاه با کین شرنگی گاه و گاه شکر
 ترا فیض از شهی کاو را چو حق نی شبهه و همتا
 امیر یثرب و بطحا امیر المؤمنین حیدر
 جهان را عدل او سامان چمن را جود او نیسان
 زمین را علم او بنیان فلک را حلم او محور

غلامعلی صبا

«معاصر»

دانی که شام هجر تو بر من چسان گذشت
 آه من از فراق ز هفت آسمان گذشت
 مرغ دلم که گلشن فردوس جای داشت
 در این قفس فتاد و از آن آشیان گذشت
 دیگر به محور و چهره غلمان نیاز نیست
 چون جلوه تو دید دل از این و آن گذشت
 دل خواست جام عشق بنوشد ز دست تو
 از جوی شیر و کوثر و باغ جنان گذشت
 گر دست داد تا که شوم خاک پای تو
 از فخر میتوان که ز تاج شهان گذشت
 در مدح پادشاه ولایت ز طبع من
 تیغ زبان نگر که چه گوهر فشان گذشت
 ذات خدای عز و جل در وجود تو
 چندان نمود جلوه که از لامکان گذشت
 ختم پیبران چو بمعراج راه یافت
 رویت ز پشت پرده بچشمش عیان گذشت
 دستت بقدرتی است که دست خدا بود
 پایت ز دوش خاتم پیغمبران گذشت

درچنگ بدر و خندق و در لیلة الهریر
 تیغ ز گردن همه گردن کشان گذشت
 آن روز سینه در غمت ای دوست چاك شد
 كردست چشم مست تو تیر از کمان گذشت

فلامعلی صبا

« معاصر »

از بهر منی خاطر آسوده محالست
 گو اینکه همه خاطره ها خواب و خیالست
 ایام جوانی همه بگذشت بغفلت
 و اندر غم پیری است که پشتم چو حلالست
 ما را چه غم از محشر و غوغای قیامت
 آنجا که تولای علی شامل حالست
 شاهی که بشاهان جهان صدر نشین است
 ماهی که شب قدرش با سال مثالست
 در رزم بیابازوی بدالله مظفر
 در بزم چو صد حاتم فرخنده خصالست
 در مجمع ایتم بود آیت رحمت
 بر مسند عزت شه با جاه و جلالست
 گفتم که رخت بینم و جان پیشکش آرم
 گر جان بفدای تو کنم عین وصالست
 شرمندۀ عصیانم و امید شفاعت
 بر بحر سخا و کرم احمد و آلست
 بیاری جرم من و بخشایش مولا
 در غایت افراط و بصر حد کمالست
 بر بند ز مدح شه لولاك زبان را
 جایی که زبان فصحا الکن و لالست

گفتاوی هر روزی

مدحت کن و بستای کسی را که بیمبر بستود و قضا کرد و بدوداد همه کار

آن کیست برین حال که بودست و که باشد جز شیر خداوند جهان حیدر کرار
 این دین هدی را بمثل دایره دان پیغمبر ما مرکز و حیدر خط پرگار
 علم همه عالم بعلی داد پیمبر
 چون ابر بهاری که دهد سیل بگلزار

شاطر غلامحسین صفائی

« معاصر »

تادم زدم ز مدح و ثنای تو یا علی	طبعی عطا شدم ز خدای تو یا علی
نام تو هر زمان که رود بر زبان من	مشتاق تر شوم بشنای تو یا علی
کوئی که روز و شب بر چشم مصوری	از بس که شایقم بلبقای تو یا علی
چون مرغ بسته بر بفس مانده جان من	بگشا که پر زند بهوای تو یا علی
ز آنکس خدا رضاست بد نیا و آخرت	کز دل بود رضا برضای تو یا علی
دولتسرای نعمت جاوید شد بهشت	تا شد گدای خوان سخای تو یا علی
بندد در جحیم و گشاید در نعیم	بر خلق دست لطف و عطای تو یا علی
ایقای این جهان بیقای فلک بود	باقی بود فلک بیقای تو یا علی
از دولت وجود تو شد هر دو کون خلق	خلق دو کون شد ز برای تو یا علی
از فرق عرش هیچ مقامی خبر نداد	جز فرش آستان سرای تو یا علی
مارا ز آفتاب قیامت هراس نیست	تا بر سر است ظل لوای تو یا علی
آئینه ضمیر صفائی شد آفتاب	تا گشت صیقلی بصفای تو یا علی

خیار رازی

ای طره نگار من ای زلف تابدار
 تا چند مشکسائی و تا چند مشکبار
 هرچین تو نهفته در آن صدهزار چین
 هر تار تست پنهان در آن دوصد تنار
 بر مهر که حجابی و بر ماه که سلب
 بر کل کهی نقابی و بر لاله که دثار
 برچین و درهمی تو چو درع فرا سیاب
 پیچان و پر خمی تو چو خام سپند یار

افتاده گهی چو سر من بیای دوست
 بشکسته گهی چودل من بدست یار
 خسبیده چو پیچان اژدر بروی گنج
 بنشسته بسان سمندر میان نار
 پیوسته سر بیای نگارین نهاده
 چون اهل عرش رخ به در شاه تاجدار
 جمشید تخت بارگه کبریا علی
 خورشید برج معرفت آندست کردگار
 سلطان عرش مسند دارای شش جهة
 مفتی چار دفتر قسام نور و نار
 کردی ز دامنش بود اینخاک مطمئن
 چون حلقه بحضرتش این چرخ بیقرار

هر حرم پروین همدانی

«معاصر»

پیش از آن کایزد بنای وضع این عالم کند
 پیش از آن کز صنع ایجاد بنی آدم کند
 کرد در مشکوة قدرت منجلی نور علی
 تا از او مصباح در ظلمتکده عالم کند
 در سرابستان قدرت خواست آنگل کز عطا
 نو بهار آفرینش را بدو خرم کند
 ذات بیچون رایت امکان بنورش کرده راست
 تا ز رفعت پیش رویش پشت گردون خم کند
 کردگار از کوه فرش کرد اوتاد زمین
 تا بنای گردش گیتی بدو محکم کند
 راز دان (لی مع الله) را شب معراج حق
 برد تا آنجا که کار وهم را درهم کند
 کرد همخوان از ورای پرده اش دست علی
 تا بهر راز نهانی هر دو را محرم کند

حکمت حق لطفها زین سر مبهم لال خواست
 بس کسی کی درك سری همچنین محکم کند
 ادهم وهم اندر این میدان بجولانست لیک
 این غلطکار از تحیر گاه گاهی رم کند
 فکرت ما خاکیان در خور نیارد مدح آنک
 فکر مدحش ناطقه افلاکیان ابکم کند
 شخص باید در تولى مدح این سر خدا
 و ز تبری ذم این حیوان لایعلم کند
 جانشین مصطفی از ذکر شیرین تعبیه
 طعم صد تنك شکر در تاب، يك ارقم کند
 نی چو آن بد خاصیت کز زشت خوئیها بغار
 زهر ارقم در مذاقش شهد عشرت سم کند
 در حقیقت جانشین مصطفی نتوان شمرد
 دزد لنگی کاو جهانی را بغم مدغم کند
 این خلافت منصب شاهی است کش بهر وجود
 حق بدست خود مخمر طینت آدم کند
 نوح اگرز آسیب طوفان رست از تهلیل حق
 نام وی بد شرط کاو بر ذکر خود منضم کند
 کر سلیمان از ندای رب هبلی ملک یافت
 نام حیدر نیز باید نقش بر خانم کند
 بود ابراهیم را در نار نمرود او معین
 تا بر او برداً سلاماً شعله مؤلم کند
 بر عصا زو شکل ثعبان موسی عمران دهد
 وز دمش احیای موتی عیسی مریم کند
 مختصر اوصاف این سلطان اعظم را مگر
 در کتاب خود خدای عالم و آدم کند
 جز خدا و مصطفی در دفتر شایستگی
 کس نیارد مدحت آن خسرو اعظم کند
 دفتر پر زیب « پروین » را ملک از امر حق
 بر ستون عرش اعظم بندد و پرچم کند

مهر هفت

«معاصر»

شده ام گدای درت بجان، که درین جهان و در آن جهان
بودش شرف بهمه شهان، بیقین گدای تو یا علی
یل صف شکن بگه غزا، یم بخشش و کرم و سخا
وصی نبی ولی خدا، که بود سوای تو یا علی
تو باولیا همه سروری تو بانبیا همه رهبری
ز سما گرفته الی ثری همه پرزنوای تو یا علی
دم ذوالفقار تو شعله کش دل خصم دون تو در طیش
تن دشمنان تو مرتعش بگه غزای تو یا علی
که باصل وصفات تو پی برد که به بدو حیات تو پی برد
که بکنه ذات تو پی برد بجز از خدای تو یا علی
شده تاج فرق توانما بنموده مدح تو کبریا
مه و مهر گر شده پرضیا بود از ضیای تو یا علی
نبود به پیش تو منفعل نشود بروز جزا خجل
نگر دهر آنکه بچشم دل رخ حق نمای تو یا علی
ز جهان من و سر کوی تو ز مهان من و مه روی تو
من و میکشی ز سبوی تو من و خاکپای تو یا علی
چه شود روان ز تنم بدر بکنم زدار فنا سفر
همه عییم و بکسم نظر نبود و رای تو یا علی
بولات گشته عجین گنم بکسی نه غیر تو مایل
نرود محبت از دلم بحق ولای تو یا علی

مهر هفت

ای خاک کف پای تو بر فرق شهان تاج
ایجاد جهان آمده بر جود تو محتاج
از وصف سخای تو همین بس بودا بدوست
کامد سر خوان تو نبی در شب معراج

ایمن بود از تیر حوادث بپیمه عمر
 بیکان غم عشق ترا هر که شد آم-اج
 من روی تو نا دیده ندانم که چسان برد
 هستی مرا نام نکوی تو بت-اراج
 خوش آنکه بیازد بقمار ره عشقت
 دین و دل و عقل و خرد و هوش چو لیلج
 کردم نظر اندر همه ایجاد و ندیدم
 آنرا که بود غیر ره وصل تو من-اج
 بنمائی اگر جانب «سرمست» نگاهی
 منصور شود در ره وصل تو چو حلاج

محمی الدین مهدی الهی قمشهای

«معاصر»

جبرئیل آمد بوحی عشق و بر خواند آفرینم
 گفت برگو مدح شاه دین امیر المؤمنینم
 آفتاب از آسمان بر شد که بوسد آستانم
 دید چون بگذره در دل مهر آنسلطانینم
 بنده عشقم که بر شاهان عالم تاج بخشم
 تا گدای در که آن خسرو ملک یقینم
 عاشق روی نگارم مست آن چشم خمارم
 وز فراقش اشکبارم عاشقم زار و حزینم
 چون ز عشق یارمستم سرخوش از جام الستم
 ساقیا جامی دگر زان طرفه آب آتشینم
 تا بمستی فاش سازم سر هشیاران عالم
 عالمی شیرین دهان گردد ز کلک شکرینم
 چون نیم کز آن لب قدسی بر آیدهای وهویم
 در مدیحهش باشد آن سلطان قدوسی معینم
 با ملایک هم نوا هم نغمه مرغان ع-رشم
 تا ثنا خوان شه عالم امام متقینم

سرور امکان شه خوبان امیر اهل ایمان
 مظهر یزدان علمی شاهنشاه دنیا و دینم
 آنکه بر اسرار قرآن گفت من یکتا علیم
 آنکه بر عرش سلونی گفت من تنها مکنیم
 انبیا را مقتدایم اولیا را مبتدایم
 اتقیا را پیشوایم رهنمای مهتدیم
 شاهد یکتای عالم مظهر غیب الغیوبم
 پای تاسر آینه اوصاف رب العالمینم
 در دریای وجود کوهر گنج شهودم
 نیست جز حق هستی مطلق بچشم باک بینم
 راز عالم سر آدم نفس قدوسی خاتم
 باب علم احمد آن سلطان اقلیم یقینم
 کاشف سر وجود واقف غیب و شهودم
 ساقی بزم خلود مصطفی را جانشینم
 در غدیر الیوم اکملت ازحی قدیرم
 در احد لاسیف الا اذدم روح الامینم
 بهر فرعونان عالم ذوالفقار اژدهادم
 بی گمان در دستم و دست خدا در آستینم
 آیت اللهم بقهر و لطف و مرآت صفاتم
 کافران را جانستان و مؤمنان را دلنشینم
 من کتاب الله ناطق نسخ تورات و زبورم
 منزل انجیل عیسی روح قرآن مبینم
 نقطه ام در بقاء بسم الله و مجموع الکلامم
 حرف بادر اول قرآن و آخر حرف سینم
 سورة سبع المثانی فاتح ام الکتابم
 دردمندان را شفا از لطف حق در آستینم
 هم الف لامیم اول شاهد لاریب فیهم
 هم الف لامیم ثانی آل عمرانرا معینم
 آما آتو النساء وان فضل الله المجاهد
 بهترین برهان رب روشنترین نورمبینم

مائده انعام انعام ز الطاف الهی
مالك اعراف وانفال جهانى خوشه چینم
چون برائت تیغ آشبار من شد کافرانرا
بر کف قهر خدا شمشیر حق بر مشرکینم
یونس وهودم که رحمت یا غضب بر قوم عاد
یوسفم آئینه پیش حسن یوسف آفرینم
صیحه رعدم هراسد دل ز برق ذوالفقارم
صدر ابراهیم خلت روشن از نور جبینم
حجرو نحل وسوره اسرای معراج رسولم
سر سیحان الذی اسرای احمد را امینم
کف خوبان جهانم ملجاء روحانیانم
کعبه کرو بیانم قبله اهل زمینم
سر عیسا یم دم روح القدس در جیب مریم
عین طاهایم روان پاک ختم المرسلینم
انبیاء را یا ورم حج را مطاف قبله گاهم
مؤمنون را نور ایمان تا بخیر الراحینم
مطلع الله و نورم نور فرقان و زبورم
وز جمال خود فرو زنده بهشت و حور عینم
برتو مشکوة و مصباح و زجاجم در تجلی
کوکب دری عشقم عشق یار نازنینم
شعران اهل ایمانرا سخن آرا کلامم
مظهر طاسین و میم و ملهم شعر متینم
رمز طاسینم بنعل و رهبر هم یوقنونم
و انقیامت قامت کمال اتوه و آخرینم
در قصص پر خوان نریدان نعم تا بیایی
در و نجلهم ائمه باب کمال الوارثینم
سر اول در الف لامیم سوره عنکبوت
کشف آخر آیت سبحان قرین با محسنینم
هم الف لامیم روم آن مجری فرمان حقم
الله الامر که قبل و بعد و فی بضع سنینم

حکمت لقمان نهانم سجده حق آشکارم
 هر دورا اول الف لامیم و آخر مستبینم
 میر احزابم بملک دین سلیمان سپایم
 آسمان را فاطر از فرمان رب العالمینم
 سر یاسینم که بر جن و ملک مالک رقابم
 کنه انسانم دو عالم منطوی دریا و سینم
 در علوم اهل دانش کل شیء فی امامم
 در شهود اهل دل ذکر و قرآن مبینم
 هم صف آرای ملک در سوره و الصافاتم
 صاد و القرآن ذی الذکرم بشیر مؤمنینم
 در زمر نعتم الله دین الغالض آمد
 کز دو چشم وحدت آئین غیر آن یکتا نبینم
 حاومیم مؤمن و مقصد ز تنزیل الکتابم
 فصلت را و اسجد و الله بود نقش جبینم
 نظم شورای جهان حامیم و عین و سین و قافم
 در عدد قطب الحروفم محور چرخ و زمینم
 هم بزخرف سر حامیم ولدینا لعلم
 هم دخان را نص آتیکم بسلطان مبینم
 جائیه و احقاف را در هر دو تنزیل الکتابم
 با محمد هم نخستین یار و اول جانشینم
 بیرق انا فتحنا بر فراز و برق تیغم
 والی نصر من الله فاتح فتح مبینم
 هم بحجرات از ندای اهل ایمانم مخاطب
 هم بسوره قاف و القرآن بهشت متقینم
 ذاریات عشق و نور طور و والنجم که بر من
 گشت واجب سجده و تسبیح یار نازنینم
 آیت شق القمر رخ رحمت رحمان کف من
 واقعه در صف هیجا بر سپاه کافرینم
 در حدید از سبج لله تا ذات الصدورم
 در مجادل ان حزب الله را هم مفلحینم

سبح لله حشرم مظهر آیات سبحان
 وز هو الله خالق الباری المصور مستعینم
 ممتحن را تقسطوا شأنم مجدواهل واحسان
 مقصد ایزد ز الله یعجب المقسطینم
 در صفم نور متم در جمعه قدوس عزیزم
 در اذا جاء المنافق عزحق بر مؤمنینم
 در تقابن در طلاق ان تقرضوا من یتق الله
 واقف تحریم ازیا ایها التا قانتینم
 در تبارک ملک وجان را معطی موت و حیاتم
 در قلم نون نخستین ذکر رب العالمینم
 معنی الحاقه احقاق حقم در قیامت
 در معارج خود عذاب واقع الکافرینم
 منجی نوحم بیحر عشق و کشتی نجاتم
 جن پذیرد دعوتم شیطان گریزد ازطنینم
 در مزمل یا مدثر باطن صاحب خطابم
 در قیامت یحیی الموتی دم جان آفرینم
 هل اتی در شأن ذات پاک بی مثل ونظیرم
 مرسلات آیات قهر حق برای منکرینم
 هم نباء سر قیامت قامت وشأن عظیمم
 نازعاتست و عبس قهر و غضب برحاسدینم
 سوره تکویر و سر انفطار آسمانی
 حادثه نطوی السماء غوغای روز واپسینم
 قهر ویل للمطفف بر حسودان کمالم
 انشقاق امکان بروج و طارق اعلی مکینم
 غاشیه سوزان شرار قهرحق بر دشمنانم
 فجر فرزند شهیدم شفیع زین العابدینم
 دربلد من شاهد حق از خطاب انت حلم
 شمس وواللیل آیتی ازروی وموی عنبرینم
 والضحی اشراق انوارم بقلب اهل ایمان
 انشراح الصدر وفانصب منصب وتاج ونکینم

در نهان والتین و زیتونم چراغ طور سمنین
 در عیان فی احسن تقویم والبلد الامینم
 باز پنهان در علق مأمور اقرا باسم ربك
 لیلة القدرم عیان در مطلع فجر مبینم
 بینہ بر مشرکان چون آتش قهر و عذابم
 مخلصان را رحمت جنات و عدن خالدینم
 بر بداندیشان غم زلزال و بیم عادیاتم
 قارعه هنگام مرك دشمن از شمشیر کینم
 در تکثر قهر سوف یعلمون بر اهل دنیا
 گر همه لطف وصفا و مرحمت بر اهل دینم
 روشن از عصر و همزه التفات لطف و قهرم
 باز در فیل و قریش آن قهر باشد مهر اینم
 باز در ماعون و کوثر آشکار این هر دو ووصفم
 کافرون و نصر را نعمت بر آن رحمت بر اینم
 در لایب بر بولهب کیشان شرار جانگدازم
 نار ظاهر نور باطن رحمة للعالمینم
 سورة اخلاص خاص من شد از نص یمین
 زانکه در توحید حق بعد از یمینم بیقینم
 در هو الله احد مستغرق چون ذات احمد
 هم بالله الصمد مستغنی از حصن حصینم
 شام تاریک جهان را فیض تابان آفتابم
 آیت رب الفلق پیدا ز رخسار و جبینم
 رب ناس و مالک ناسم پناه بی پناهان
 چون ولی الله و سر الله رب العالمینم
 در کتاب عشق قرآن نیست جز شرح جمال
 باء بسم الله اول آخر و الناس سمنم
 نقش پیدا راز پنهان کنز مخفی سرسیحان
 پیشوای اهل ایمان حافظ شرع مبینم
 يك تجلی در دو عالم با سه مولود و چهارم
 پنج گوهر شش جهت هفت آسمان در ماء و طینم

در تجلای جلال دوست حیرانم ولیکن
 در تماشای جمال یار با عین الیقینم
 واله اندر ذات حق مستغرق بحر صفاتم
 در کمون غیب اسماء با مسمی همنشینم
 در سمایم فجر طالع در ولایم نور ساطع
 عقل را برهان قاطع شرع را جبل المتینم
 سرور لاهوتیانم رهبر ناسوتیانم
 میر و سالار جهانم شافع للمذنبینم
 من آلهی بنده سلطانت ایوجه کریم
 من آلهی زنده احسانت ای نعم المعینم
 رحمتی کن وزمی الله نورم بخش جامی
 ساقی کوثر توئی من تشنه ماء معینم
 ای ولی الله اعظم شاهد خوبان عالم
 لطف کن کز خرمن حسنت گدای خوشه چینم
 گر پذیری این ثنا ای شاه ایمان از آلهی
 لطف یزدان جایکه بخشد بفردوس برینم

معنی الدین الہی قمشہ ای

شاهد کل الجمال ایزد یکتا علی است
 پرتو اشراق آن پیدای نابیدا علیست
 معنی فرقان فروغ ملک جان فخر جهان
 شاهد ایمان شه امکان مه بطحا علیست
 سر مطلق والی حق پیشوای ما خلق
 کاشف اسرار قرآن راز ما اوحی علیست
 بلبل گویای اسرار گلستان وجود
 سر سبحان شاه ایمان ماه اودنی علیست
 بر همه خوبان عالم قبله گاه رحمت اوست
 جمله پساکن جهان را سرور و مولی علیست
 در صف احزاب میر و بر همه امت امام
 نزد خاصان (کسان عهد الله مسؤلاً) علیست

تکیه گاه وی سریر هل اتی در قرب دوست
 زانکه در حب خدا آن فرد بی همتا علیست
 بر سر از سلطان عزت یافت تاج انما
 آری ایمانرا نگهبان در صف هیجا علیست
 نرد دانا باطن (انا بدیناه السبیل)
 پیش اهل دل بهشت و کوثر و طوبی علیست
 آدم و نوح و خلیل و یونس و هود و ذبیح
 صالح و شیت و شعیب و موسی و عیسی علیست
 نوح اول آدم اول نخستین راز خلق
 فتح ذوالقرنین و (اجعل بینهم سدا) علیست
 سر خضر و موسی و دریای علم من لدن
 حوت و آب زندگی ز آن چشمه خضرا علیست
 قصه کهف و رقم و سر سیصد ساله خواب
 و آن شکوه حق (ملئت منهم رعبا) علیست
 داستان موسی و فرعون و اعجاز مسیح
 کشتی نوح و خلیل و آتش و دریا علیست
 حکمت وحی و نبوت سر (تنزیل الکتاب)
 آیت (یفجر لنا من ارض ینبوعا) علیست
 قافله عشاق را (السابقون السابقون)
 سالکان شوق را کشتی این دریا علیست
 در کتاب آفرینش سوره توحید عشق
 در حساب اهل ینش عروۃ الوثقی علیست
 بهر مشتاقان عالم مطلع الله و نور
 بهر فرعونان عالم آیت کبری علیست
 آنکه تخم معرفت در مزرع دلها فشانند
 از لسان الله ناطق منطق گویا علیست
 آنکه گلشن ساخت آتش را شرار عشق او
 بر خلیل پاکباز خوش سر و سودا علیست
 در لب عیسی دم جان بخش و در طور کلیم
 شعله (انی انا الله) و ید و بیضا علیست

از همه خاصان حق آنکس که بنماید بصدق
امثال (سبح اسم ربك الا، علی) علیست
در وجود اوست (آیات لقوم یعقلون)
بهترین برهان رب در دیده بینا علیست
در عروج عشق و معراج نبوت همسفر
با همایون شاه (سبحان الذی اسرا) علیست
عاشقانرا شاهد و مشهود حسن مطلق اوست
عارفانرا قطب و قلب و نقطه اخفا علیست
بینوایان رانوا ز آن بحر بی پایان جود
دردمندان را طیب از لعل شکر خا علیست
آنکه عالم را بیاراید بزیب عدل و داد
بشکند بازار جور قیصر و کسری علیست
آنکه دست حق برون از آستین آرد بقهر
تا کند فرعونیانرا غرقه دریا علیست
در کف مهدی امام انس و جان سر جهان
پرچم انا فتحنا در همه دنیا علیست
هل اتی قدر و سلوئی علم و لاهوتی مقام
ملك دین را تاجدار لافتی الا علیست
صاحب سر ولایت در که علم نبی
باب سبطین رسول و همسر زهرا علیست
کشور (الیوم اکملت لکم) را شهریار
بر سریر (ما عبدتك) شاه بیهمتا علیست
معنی نور علی نور است قلب مرتاضی
صورت زیبای عالم را بهین معنی علیست
آنکه در چشم جهان بینش خدا را دید و بس
غیر حق را ریخت در کام نهنگ لا علیست
آن یدالله قدرتی کز دست عزت بر نهاد
بر سر اولاد آدم تاج کرمانا علیست
شیر یزدانی که زد در عرصه بدر واحد
تیغ آتش بار را بر تارک اعدا علیست

آنکه در فوج ملک سبوح و قدوسش فکند
 در صف روحانیان صد شور و صد غوغا علیست
 آنکه سازد عشق و مشتاقی او بر حسن دوست
 عارفانرا فارغ از دنیا و از عقبا علیست
 آنکه در هفت آسمان زد پرتو مهرش علم
 زان فروزان گشت خورشید و مه جوزا علیست
 در ثنای شه «الهی» گفت یاروح القدس ؟
 شاهد کل اللجمال ایزد یکتا علی است

دکتر ناظر زاده کرمانی

«معاصر»

این اشعار روز دوشنبه ۲۴ فروردین ۱۳۳۲ (مطابق با ۲۸ رجب ۱۳۷۲
 هجری قمری) در نجف اشرف کنار ضریح مقدس پیشوای پرهیزکاران جهان
 حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام سروده شده
 رو بدرگاه تو آورده ام ای شاه ولایت
 بامیدی که بیفتد بمن چشم عنایت
 آسمان مرتبه خود مرقد و آلائی تو بینم
 تا بسر منزل خورشید بر افراشته رایت
 بر من این نکته عیان گشت همانا بصراحت
 که بهشت است ز درگاه رفیع تو کنایت
 ذوق دیدار تو فرخ اثری داشت که ناگاه
 طبع افسرده بوجد آمد و وجدم بنهایت
 من نه آن تنگ نظر بوده ام از روز نخستین
 که بغیر از تو بخواهم ز تو ای شاه ولایت
 اینکه خوانندی بسر تربت خویشم بزیارت
 نزد من باشد از الطاف فراوان تو آیت
 جز تو گر از تو بخواهم کشدم خجلت پنهان
 دارم از دست فرومایگی خویش شکایت

توان دم زدن از (من) چو بجانان برسیدی
 مـکن ای نفس بر عقل ازین بیش سعایت
 سالها دم زدم از مهر تو شاها بحقیقت
 هیچم از نیست مـ را هست ولای تو کفایت
 روشن از اشک من امروز شد این نکته که فردا
 از من نامه سیه کس نکند جز تو حمایت
 شوق میباید و ایمان و ولای تو و حال
 ورنه این حال بهر کس نتوان کرد حکایت
 معرفت از تو طلب میکنم البته که دانم
 شجر عقل بشر یافت بدست تو سقایت
 تو بقرآن علی عالی اعلائی حکیمی
 تیرگیها ز تو روشن شود ای نور هدایت
 پای بر دوش نبی بت شکنی دست تو کردی
 آه از آن قوم که حق تو نکردند رعایت
 آشکار است که حق باید و باطل بسر آید
 تیره دل آنکه ندانست نهایت ز بدایت
 اندکی باز نگفتند ز اسرار وجودت
 گرچه بسیار شنیدیم بوصف تو روایت
 من جز این هیچ ندانم که بمدح تو بگویم
 عاجز از درک صفات تو بود فهم و درایت
 جنت اینجاست از این جا بکجا روی گذارم
 نهد دل بوداع سرکوی تو رضایت

دکتر ناظر زاده کرمانی

فردا کلید باغ بگیرم ز باغبان
 کاسفند ماه قصد سفر دارد از جهان
 من دل ز دست داده، آموسم که گل
 خندان بیاغ آید و گردد جهان جوان
 خوش آمدی بیا که دل عاشقان باغ
 ای نو بهار بی تو غمین بود در خزان

شبهای نو بهار ز گلپهای بیشمار
 گوئی فتد بصحن چمن عکس کهکشان
 هر نوگلی ز وجد زند خنده بر چمن
 هر بلبل ز شوق بنالد در آشیان
 دامن کشان نسیم بهاری گذر کند
 تما در دمد بسکالبد خستگان روان
 هر بیدلی بساحت بشتان نهد قدم
 هر عاشقی بجانب صحرا شود روان
 فرخنده آن بهار که از فرو میمنت
 عید غدیر مژده دهد زان بیوستان
 نی نی که خود بهار در آفاق آیتی است
 از طبع آنکه مید غدیر است از اونها
 شاه ولایت آیت بزدان ولی حق
 دست خدا و راهنمای پیبران
 پیغمبرش بخلق شناساند و سر حق
 آن روز گشت بر همه مردمان عیان
 تا راز کرد کار نماند نهان بکس
 خورشید را بدست بر آورد آسمان
 قدرش اگر شود بخرد درک، کو خرد؟
 وصفش اگر شود بزبان گفته کوزبان؟
 در حیرتم که وصف صفات تو چون کنم
 ای برتر از تصور و اندیشه و کمان
 در بحر وصف ذات تو کشتی عقل خلق
 بس قرنهای رود که نیاید از آنسکران
 يك شمه از شراره قهر تو شد سقر
 يك پرده از مظاهر مهر تو شد جنان
 قصریکه گاهگاه تو گیری در آن مقام
 جبریل بر درش نتوان بود پاسبان
 جز در وجود شخص توای مظهر خدای
 اضداد را بجای دگر نیست اقتران

از خوان حکمت تو بلذت برند بهر
 بو نصر و بوعلی و غزالی نکته دان
 وز تیغ جانشکار تو ابطال روزگار
 جز در پناه مرگ نجستند خود امان
 حق فتوت نشده هیچگاه ادا
 شرح مروت تو نشد هیچگاه بیان
 دل در هوای عشق تو با ذوق همسفر
 جان در طریق وصل تو باشوق همعان
 دل گزیده عشق تست در آن، مرده بادل
 جان گر نجست وصل تو بسپرد باده جان
 دائم براه وصل تو پوینده باد این
 پیوسته در هوای تو کوشنده باد آن
 عاجز زمدح ذات تو خلقند یا علی
 من کیستم که مدح تو گویم از آنمیان

ناظر زاده گرمانی

امروز که میلاد شهنشاه جهانست
 شادی همه جا ظاهر و اندوه نهانست
 ای سیزده ماه رجب در تو درخشید
 خورشید ولایت که همه جان جهانست
 در کعبه گر آراست رخ آنقبله دلها
 از خانه خدا پرس که در این چه نشانست
 ما از تو شناسیم بهر حال خدا را
 آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست
 حاجی بره کعبه و ما سوی تو پویان
 دو قافله و هر دو بیک راه روانست
 تو دست خدائی و خدا از تو جدا نیست
 آنجا همه حق است که پایت بمیانست

قومی بتو عاصی شد و قومیت خدا خواند
 از شأن تو آگاه نه این است ونسه آنست
 از مدح تو درماند خرد زانکه مقامت
 والائس از اندیشه و برتر ز گمانست
 آنکو بشب از گریه نیاسود شگفتا
 در جنگ قوی چنگتر از شیر زیانست
 تیمار فقیران و یتیمان و اسیران
 او داشت که سر سلسله داد رسانست
 مهر تو و قهر تو بیسازار حقیقت
 آن مطلق سود آمد و این عین زیانست
 فهم من و قدر تو ز پستی و بلندی
 گوئی بمثل چشم من و کاه کشانست
 بسیار عظیم ارچه بود کاهکشان لیک
 در دیده ناظر چه از آن جمله عیانست
 با نان جوین ساختن ای رهبر آدم
 تحقیر جهان آمد و توقیر جنانست
 روزی که ز وحشت همه جانها بلبل آید
 نازم بولای تو که آن خط امانست
 خلقت چو تو فرزند نپرورد بدامن
 پشت پدر بیر فلک گرچه که مانست
 تا مکتب ایمان را ، استاد تو هستی
 اسلام بهار است که ایمن ز خزانست
 لبریزگر از شوق دل ماست عجب نیست
 چون نام دل انگیز تو مارا بزبانست

مظفر گرهانی

فریاد ز مکر نفس کاذب	ام-اره معتبه لاعب
لاهی ز معارج و مقامات	ساهی ز مدارج و مراتب
غافل ز حقایق و معارف	زاهل ز مکارم و مناقب
همواره انیس با اباعد	پیوسته جلیس با اجانب

با فکر هوا شده معانق	از ذکر خدا شده مجانب
عقل آن مه صافی از غواشی	عقل آن شه عاری از معایب
از لطف شود بوی مناصح	از نصیح شود بوی معاتب
نه لطف پذیرد او ز ناصح	نه نصیح پذیرد او ز عاتب
چون عقده نفس عقل نکشود	با فکر قویم و حدس صایب
ماودم پاک عشق سرمد	سلطان مشارق و مغارب

عشق است بحق علی مطلق

هستی همه باطلست و اوحق

بسیار ره خرد سپردیم	در خدمت عقل رنج بردیم
اجزای کتب بسی کشیدیم	اوراق صحیف بسی شمردیم
خواندیم نجات و بود قیدی	دیدیم شفا ولی بمریدیم
عقل ارچه بسی نمود گرمی	این طرفه نگر که ما فسریدیم
القصة ز جام حکمت عقل	یکچرخه غمزدان خوردیم
انصاف خرد نگر که میگفت	ما گرچه حکیم سالخوریدیم
لیکن به بساط پاکبازان	با عشق نه مرد دستبردیم
او پخته و ما هنوز خامیم	او بالغ و ما هنوز خردیم
او مطلق و ما هنوز درقید	او صافی ما هنوز دردیم

عشق است بحق علی مطلق

هستی همه باطلست و اوحق

نکشود خرد گره ز کاری	از وی بشدیم بر کناری
زهد آمد و دام در ره انداخت	صیاد شد او و ما شکاری
از رنج صلوة گه گرفتیم	بر دوش دل شکسته بیاری
از جوع صیام گه فکندیم	در سینه خویش خار خاری
گاهی بدعا برون کشیدیم	از سوز درون نفیر زاری
گاهی ز زکوة کسب کردیم	در چشم خلایق اعتباری
القصة بصیقل عبادت	از دل نزد دودمان غباری
مصحف چو زرخ نقاب برداشت	پیدا شد ازو خط عذاری
در آینه اشد حیا	دیدیم جمال خوش نگاری
چون حب شد بدو صف عشق است	جز عشق مگیر هیچ یاری

عشق است بحق علی مطلق

هستی همه باطل است و اوحق

کشاف کروپ پیر عشق است	فتاح قلوب پیر عشق است
ستار عیوب پیر عشق است	این هستی ما تمام عیب است
غفار ذنوب پیر عشق است	خود بینی ما گناه اعظم
وان لب لبوب پیر عشق است	این کون و مکان تمام قشرند
آن دلبر خوب پیر عشق است	خوبان جهان تمام ز شتند
در صورت چوب پیر عشق است	آنشه که نمود شکل ثعبان
از شق جیوب پیر عشق است	آن مه که نمود کف بیضا
وان شاه جذوب پیر عشق است	عشاق و بتان همه مجاذیب
ها نحن نتوب پیر عشق است	ربی که بسوی حضرت او
علام غیوب پیر عشق است	عشق است که سرغیب داند

عشق است بحق علی مطلق
هستی همه باطلست و او حق

میرزا مهدی منشی خوئی

از من ببرد تاب و توانائی	این کرد کرد گنبد مینائی
پیری ببرد ازین گل بویائی	بویا بدم چو گل بشباب اندر
پیری به بست منطق گویائی	گویا بدم بهر لغتسی و اکنون
پیری شکست شوکت دارائی	دارای عهد خویش بدم و اینک
چونانکه پیری از پس برنائی	مرگست بیگمان سپس پیری
تا کی به توبه ایش به نزدائی	زنک گناه کرده دلت تاریک
تا زنده دم شوی زدم نـائـی	از خود چونی تهی شو و بیرون آی
میکال و جبرئیل جبین سائی	رونه بدر گهی که کنند آنجا

نور خدا علی که بود بهتر
خاک درس ز سرمه یتائی

حضرت نورعلیشاه

زهی سلطان بحرو بر علی بن ابیطالب
سریر ملک را سرور علی ابن ابیطالب
ولی خالق داور وصی نفس پیغمبر
شفیع عرصه محشر علی ابن ابیطالب

ید قدرت ز کهواره برون آورد خوشیاره
 نمود از هم لب اژدر اعلی بن ایطالب
 شدند آندم همه عاجز ز انس و جن از آن معجز
 بغیر از حیدر صفدر علی ابن ایطالب
 ز ظلم چرخ کین بیشه بمظلومان چه اندیشه
 چه باشد معدلت گستر علی ابن ایطالب
 اگر خواهد زند برهم زد دست قدرتش یکدم
 زمین و چرخ و هفت اختر علی ابن ایطالب
 شبی رفتم بمیخانه ، گرفتم یک دو پیمانه
 ز دست ساقی کوثر علی ابن ایطالب
 ز نور عین و لام و یام را شد چشم جان بینا
 چه بنمود آنرخ انور علی ابن ایطالب

موحوم مولوی گیلانی

« معاصر »

خانقاه فلک عشق ضمیرم باشد
 بارگاه ملک حسن سریرم باشد
 دل نورانیم ایوان جلال است و جمال
 وان حریم حرم حضرت پیرم باشد
 کعبه صورت رهبر که ره و مقصد ماست
 قبله محترم قلب منیرم باشد
 کاتب لوح و قلم بر فلک کرسی نور
 روبرویم بنشسته است و دبیرم باشد
 حسن ذاتش چون پند پای به تخت دل و جان
 فکرش از وصف ملوکانه امیرم باشد
 گفت زنجیر سر زلف کنندش در گوش
 هر که زین سلسله بگریخت اسیرم باشد
 ایشه فقر و غنا بخش غنی کن ما را
 تا انیس دل مسکین و فقیرم باشد

روشنی بخش دل و جان شب مولود علیست
 که بهین روز رفیقان بصیرم باشد
 هادی مولوی اریافت هدایت ز حضور
 فیض از حضرت مولای کبیرم باشد
 یا علی بخش صفائی بدل و جان همه
 که در این فیض سعادت کثیرم باشد

همنصوری

« معاصر »

در قدم اولین هستی خود باختم
 سوختم از عشق دوست تا بغمش ساختم
 خانه دل را ز غیر یکسره پرداختم
 ولوله از عشق او در فلك انداختم
 روی نهان کرد و رفت دلبر عیار من
 سوختن از عشق یار گر ز من آموختی
 خویش بر آتش زدی هستی خود سوختی
 ازدو جهان غیر دوست چشم اگر دوختی
 گر دل و دین باختی عشق بیندوختی
 رمزی بابی که نیست گفتن او کار من
 عشق رخ ماه تو مذهب و آئین من
 کفر سر زلف تو گشته بتادین من
 خسرو عشقت نهان بجان شیرین من
 خار غم عشق تو چون گل نسرین من
 خوار بکوی توام ای گل بی خار من
 هر که بر رفتار دید آن قد و بالای تو
 وانکه لب بام دید عارض زیبای تو
 خانه تهی کرد و داد در دل خود جای تو
 گشت سرا پای چشم بهر تماشای تو
 آنکه ز عشق تو کرد بیهوده انکار من

کرده دلم را کباب آتش رخسار او
 برده قرار و شکیب طره طرار او
 عشوه خری کار من عشوه گری کار او
 خون دلم زار ریخت نرگس بیمار او
 عشوه کند آن صنم هر شب در کار من
 تا که زده عشق تو خیمه به آب و گلم
 برده غم میزند شور و نوای دلم
 برق غم عشق تو سوخت همه حاصلم
 حاصل من رفت و من باز همی غافلم
 گویی رفته بخواب این دل بیدار من
 هر دل افسرده جای تو ای یار نیست
 جای تو اندر دلست خانه اغیار نیست
 در دل دیوانه ام غیر تو دیار نیست
 غیر تو با هیچکس هیچ مرا کار نیست
 ای علی مرتضی سرور و سالار من
 شام ابد را شها شمع هدایت توئی
 صبح ازل را مها نور سعادت توئی
 کشور توحید را شاه ولایت توئی
 آنکه بدایت نداشت و آنکه نهایت توئی
 واجب ممکن نما سرو قد یار من
 چرخ و فلک همچو گوی در خم چو گان تست
 حکم قضا و قدر نقطه دیوان تست
 عالم و آدم همه ریزه خور خوان تست
 عرصه این بهن دشت تنگ بجولان تست
 ای شه دلدل سوار حیدر کرار من
 تا نظر پاک تو جانب این خاک شد
 خاک بر اهل دل برتر از افلاک شد
 چون بجهان جلوه گر آن بت چالاک شد
 جیب افق صبحدم ز عشق او چاک شد
 تا نگردد جلوه دلبر و دلدار من

«به سیزده از رجب آمده آن بیقربین»
 که تا خدائی کند بر دل اهل یقین
 حکم کند بر زمان امر کند بر زمین
 خلقت انسان کند بدست خود آب و طین
 دال کند بر سجود قد الف وار من
 خیمه زده تا غمت در دل خرگاهیم
 حلقه بگوش توام بنده درگاهیم
 گلشن مدح تو را مرغ سحرگاهیم
 فاش بگویم سخن من علی الهیم
 دعوی صدق کلام دفتر اشعار من
 ای رخ زیبای تو روی خدا یا علی
 ذات تو از ذات حق نیست جدا یا علی
 نای وجود همی شد بنوا یا علی
 تا که کند دم بدم مدح و ثنا یا علی
 نغمه «منصوری» است درنی گفتار من

همنصوری

بوسه تا از لب لعل تو ای دلبر گرفتم
 مرده بودم جان گرفتم زندگی از سر گرفتم
 حاصل این عمر چون غیر از پشیمانی ندیدم
 رهن می دادم بساقی یکدوره ساغر گرفتم
 قید تن کردم رها از هستی عالم گزافتم
 منزل از ملک جهان يك پله بالاتر گرفتم
 عشق روی تو گزیدم از دو عالم دل بریدم
 کافر عشقم اگر من دلبر دیگر گرفتم
 تا مگر روزی بکوی عشق توافقت گذارم
 عقل پشت سر نکنم عشق را رهبر گرفتم
 میکشد آتش زبانه از نهاد آتشینم
 هر چه بر این آتش سوزنده خاکستر گرفتم

لشکر غم گر شیخون زد بقصد جان زارم
 عشق را نازم زیمش راه يك لشکر گرفتم
 اینهمه شهد و شکر کز کلک من ریزد دمام
 فیض از روح القدس همت من از شهر گرفتم
 شهر من آن دو بال عشق بد کز کوی جانان
 يك پرش کردم دو عالم را بزیر گرفتم
 چون زجان خود گذشتم دادجا در ملک جانم
 چون قلم سر بر خطش دادم سرواfer گرفتم
 بیخبر از هر دو عالم تا ابد مست و خرابم
 تا که يك ساغر زدست ساقی کوثر گرفتم
 بنده درگاه مولانا امیرالمومنینم
 خاک پای او شدم تاج از سر قیصر گرفتم
 میسزد خوانی کلامم را کلام آسمانی
 تا که نام يك او سرمطلع دفتر گرفتم
 تو ید الهی و وجه الهی و سر خدائی
 من خود از نابخردی نام تو را حیدر گرفتم
 با تویی دستی کجا خود ملت از گردون پذیر
 تا بوقت تنگدستی من تو را یاور گرفتم
 آنکه دم زد از سلوئی چون بمنبر او قدم زد
 گفت ای مردم گرا کنون جادراین منبر گرفتم
 من علی عالم دانای علم اولینم
 من بمیل خود از اول نوبت آخر گرفتم
 من بدست اقتدار خود گل مرحب سرشتم
 با همان دست ید الهی در از خیبر گرفتم
 هر کجا در مانده و مضطر شدی روسوی من کن
 تا گرفتم دست ، از در مانده و مضطر گرفتم
 مشکلات آسان زمن گردد که من مشکل کشایم
 در عجائب درغرائب خویش را مظهر گرفتم
 بقرین بودم بعالم همچو ذات کبر بایی
 تا قرینم شد پیمبر من از او دختر گرفتم

من همان شیر خدایم آنکه اندر عرش اعلا
 در شب معراج ره را من به پیغمبر گرفتم
 جای دست حق نهادم پای خود تا بت شکستم
 من خود این معراج را از دوش آن سرور گرفتم
 کشور ایجاد را من خسرو مالک رقابم
 منصب فرمانروائی اندر این کشور گرفتم
 خواست اسکندر که بی اذنم بنوشد آب حیوان
 خضر را سیراب کردم ره به اسکندر گرفتم
 تلخ و شور این دوروز زندگی را من به عالم
 بر مذاق خویشان چون شهد و چون شکر گرفتم
 ای علی مرتضی من آن کمین پیر غلامم
 کز غلامان درت دغریه از قنبر گرفتم
 دیده بر احسان تو دست طلب سوی تو دارم
 چشم امید و عنایت من ز خشک و تر گرفتم
 من همان منصوری افسرده جان بینوایم
 کز نوای آتشین خود بدل آذر گرفتم

حسینی درودیان (شما هم)

«معاصر»

نا مهربانا یکدم وفا کن	با مهر کیشان کمتر جفا کن
زان موی پرچین چین خورده رویم	تفریح دل را یک حلقه وا کن
زان لعل دل‌بند در بند دردم	دردت بجانم دردم دوا کن
بیمار رویت چون تار مویت	در پیچ و تابم فکر شفا کن
زان سرو قامت صدها قیامت	از یک قیامت جاننا بیا کن
ای سینه تنک از آتش غم	دل با صفا کن جان با جلا کن
تسا بینبازی بخشد خدایت	افتاد گانرا برک و نوا کن
خواهی نوائی زین بینوائی	چون نی نوائی بر بی نوا کن
جز دیده دل پنهان نبیند	آن کهل بینش یارب عطا کن
ابدیده دل را دریاب و چندی	از گریه شب آئینه ساکن

گیتی ز عبرت آئینه دارد	لغتی نگاهی بر رفته ها کن
بی مرك صورت سیرت نبینی	گر خواهی این را آن رافنا کن
تا تن نمیرد دل جان نگیرد	این را بدست آر آنرا رها کن
خواهی خدا را جوئی صفا را	از لافتی کن از مرتضی کن
بر روی خسرو از دیده نو	عزم صفا کن سیر سما کن
بیماری دل دارد فزونی	ایجان خدا را او را صدا کن
کبر و ریا را چون حیدر از دل	بگذارد و خود را با کبریا کن
ای بنده کم کم در بندگی کوش	وانگاه خود را کم کم خدا کن
خواهی خدائی وان کبریائی	این نکته ایجان در گوش جاکن
برخویش و هستی از روی مستی	چون دیده بستی آنگاه وا کن

حسن درودیان (شامخ)

ایغوشا سر بر سر زانوی دلبر داشتن
 ز اشك خونین دامنش بر لعل و گوهر داشتن
 دیده از موج جمال و سینه از فوج خیال
 دجله خون کردن و کانون آذر داشتن
 از خیال خدو قدش تیر زهر آگین اشك
 در دل ماء طراز و سر و کشر داشتن
 همچو رنك و بوی از خوبی و خوشی خویش را
 از صفا در ذات او پنهان و مضمحل داشتن
 مات و محو و هایم و حیران برون از خویش و غیر
 همچو حربا دیسده بر مهر منور داشتن
 در پناه کبریای حسن او از فر عشق
 طعنه بر اکلیل و اورنگ سکندر داشتن
 خوش زاکسیر غبار خاك پایش از خلوص
 چشم را روشن نمودن خاکرا زر داشتن
 زانند و چشم مست و اعجاز لب جادو فریب
 جان پیایی دادن و جهان مکرر داشتن
 در دبیرستان حسن آیات عشق آموختن
 بی نیازی غیر او از خشك و از تر داشتن

جز بعون او که یارد مستوحیران در حضور
 پابشرش و سر بختاك فرش آنسدر داشتن
 با ولای او ولایت دان بهماه و آفتاب
 نز حدود باختر تا حد خاور داشتن
 عشق را بگذاورد و رمزی تازه گوی از حسن دوست
 عشق افزون آمد از گفتار و باور داشتن
 عشق را جلدی و پاکی ز بیدای زیبا حریف
 عشق نام حیدر است و مهر حیدر داشتن
 شاه گردون قدر کیوان هیبت کیپان فروز
 کش بدل عار آید از انبوه لشکر داشتن
 آنکه از عدلش دل شاهین و باز جنگجوی
 می نیارد غیر تیمار کبوتر داشتن
 آنشهنشاهی که جز بردست او بودی محال
 عمر و رایی پا و مرجب را دو پیکر داشتن
 گرنه گردون روز و شب بر ناعم اوسازد رگو
 از چه واجب مینماید پشت چنبر داشتن
 ورنه مهر از ترس مشی اوست اندر انقلاب
 چیستش رنج تب رخسار اصغر داشتن
 گرنه گردون راست سودای تنای شهریار
 از چه کوشد خویش را بامن برابر داشتن
 نسبت مدح شهنشاه فلك خرگاه را
 چیزها بایسد بجز طبع سخنور داشتن
 تا شود تجدید مدح شاه و وصف روی دوست
 شامخ این زیبا غزل بایسد مکرر داشتن
 ایخوشا سودای مهر دوست در سر داشتن
 دل تهی از مهر مهر و یسان دیسگر داشتن
 بنده او بودن و آزاد و مطلق زیستن
 آهوی او گشتن و فر غضنفر داشتن
 بی نیازی را ز استغنائی او در یافتن
 پادشاهی را ز ره رویی آندر داشتن

آنچه طبع او پذیرد از دل و جان خواستن
 و آنچه عکس آن نماید زشت و منکر داشتن
 شعر های سحر و عشق از چشم او آموختن
 نکته های نفز و خوش زبان درج گوهر داشتن
 هر چه غیر از مهر او در داو اول باختن
 هر چه غیر از قهر او منظور و در خورد داشتن
 دیو تن از تیغ طاعت رام فرمان ساختن
 دلچ جان از خون دل پاك و مطهر داشتن
 در پریشانی و ناکامی چو موی روی او
 ربنه اندر ربنه خورشید انور داشتن
 با کمال عجز عصفوری ز فر مهر دوست
 شهر حشمت بفرق نسر طایر داشتن
 در درون مور از نور ولای مرتضی
 آگهی چون دیده از اوراق دفتر داشتن
 تا شوی منظور چشم خاکساران درش
 دیده برهم باید از افلاك و اغبر داشتن
 از نگه بر روی و لعل زندگانی بخش او
 طعنه بر خورشید و عار از ذکر کوثر داشتن
 تا دمی بیماری امثال عیسی را شفا
 بسایدت تطهیر دم از نام حیدر داشتن
 شادمان بادا روان پاك آنرندی که گفت
 مهر شه را باید از دامان مـادر داشتن
 خسرو دین کز ولایش قرص نور آفتاب
 خویش را خـواهد می همسنگ قنبر داشتن
 آنکه گر یک حرف از القابش نگاری تیغ را
 میتوانی هفت کشور را مسخر داشتن
 و آنکه گر بردیده خفاش خوانی مدح او
 خصم شب گردد ز عشق روز انور داشتن
 آنکه در عهدش قبول زهد کرد از بیم تیغ
 در فلک ناهید خنیاگر زمزمـر داشتن
 شاه غازی گرفتوحش هر دو یکسانست و خورد
 از قلاع آسمان تما برج خیبر داشتن

داور دین کز وجودش تا ابد بالذکر فخر
 دین یزدان از چنان فرزانه داور داشتن
 میر خصم افکن که در هیچای بهرام سپهر
 بی نیاز آمد ز درع و تیغ و مغفر داشتن
 تا کنی بار دگر تجدید این زیبا فسون
 کسب همت بساید از خلاق اکبر داشتن
 ایخوشا بر آفرینش چشم کمتر داشتن
 آفرینش آفرین را در برابر داشتن
 سکه رندی بدارالضرب درویشی زدن
 خرقه جلدی و پاکی از قلندر داشتن
 سر فرو کردن در اقیانوس وحدت مردوار
 جامه همت برون زالایش تر داشتن
 نیست گشتن در بقای ذات هستی آفرین
 هست گشتن جمله هستیها سراسر داشتن
 چشم و دل را از فروغ وحدت نور کمال
 چشمه خور کردن و بهر تو انگر داشتن
 جز بر آیات جلالت دیده را بردوختن
 جز بر آیات کمالش گوشرا کر داشتن
 بر شهنشاهان دل آگاه ملک فقر و حال
 خدمت از جان کردن و از غیر دل برداشتن
 قربت تا مردمسان رنجست میباید تو را
 چاره از دوری دوان مزور داشتن
 زین دغل سازان و بدبازان زین بگسیختن
 رایت عز و غنا و فقر را برداشتن
 روح را و جسم را باید بمعنی از تلاش
 آن چو کوه و این چو که فربى ولاغر داشتن
 تا بکی از اشک خونین یا سمیت چهره را
 از تقابن غیرت یا قوت احمر داشتن
 پاک کن پیدا و پنهان را که از نامردمی است
 خویشتن را گاه مؤمن گاه کافر داشتن

دل منور ساز و جان رخشان و بگریز از نفاق
 نه زمانی تلخ و گاهی شهد و شکر داشتن
 تا چنان کردی که از تقوی دل چالاک تو
 قابلیت یابد از مهر پیمبر داشتن
 خسرو بطحا که زبید خادمان کوی او
 بنده ها از امثال نوشروان و نوذر داشتن
 آنکه با مهر قبول او ندارد افتخار
 ملک خاقان یافتن یا قصر قیصر داشتن
 آنکه از تعلیم او آسان نماید مر تو را
 زهد سلمان با صفای صدق بوذر داشتن
 مرغ دستانساز او شو ایدل او باید تو را
 آفرینش سر بسر در زیر شهپر داشتن
 پادشاهها حال من بردیده بینای تو
 روشن است و نیست یارای مستر داشتن
 چون پسندد طبع شاهنشاه غیرت آفرین
 یار را در خدمت اغیار مضطر داشتن
 یاز جور دهر وطن این و آن بیگانه و گاه
 خون دل بالودن و از خار بستر داشتن
 چند و تاکی در دل پر خون و جان بی گناه
 یک جهان اندوه و صد کانون اخگر داشتن
 گر قبول آن همایون جاست رنج و خون دل
 ایخوشا رنج مدام و ذیده تر داشتن
 باش «شامخ» همچو یوسف این رفیقان ریا
 چاه کنعان دیدن و مهر برادر داشتن
 ای خلیل خلت و عیسی ملت تا بکی
 سینه از طعن جهودی چند مجرم داشتن
 شادباش ایغیرت خورشید و خاکپای فقر
 زین مصیبت های بی پایان و بیمر داشتن
 شکر غم گوا برهین فضل غم زیرا تو را
 شکر غم باید ردیف امر داور داشتن
 کمتر غم شو که مهتر گردی از تیمار غم

سخت نیکو سنت آمد مهر مهر داشتن
تا امید دوستاران علی و آل او
نیست جز با دین آبا حفظ کشور داشتن
سبز و خرم باد دین حق و جان اهل دین
پر فروغ از مهر شاه داد گستر داشتن

پیچینی بهبهانی

« معاصر »

فلک امشب مگر ماهی دگر زاد	ز ماه خوش ، ماهی خوشتر زاد
غلط گفتم ، که خورشید درخشان	که مه یابد ز نورش زیب و فر زاد
شهنشاهی ، بزرگی ، نامداری	که شاهان بر رهش ساینده سر زاد
صدف آما جهان آفرینش	درخشان گوهری والا گهر زاد
ز بعد قرنهای گیتی هنر کرد	که ایشان قهرمانی با هنر زاد
پدرها بعد ازین هرگز نه بینند	که دیگر مادری اینسان پسر زاد
فری بر مادر نیکو سر شتش	غزال ماده گفتی ، شیر نر زاد

بشر بود و بخلق و خو ، خدا بود
خدا بود و بصورت چون بشر زاد

عباس فرات

« معاصر »

اول بصفای دل ولی را بشناس	آنگاه محمد و علی را بشناس
کن دیده زانوار ولایت روشن	زین جلوه خداوند جلی را بشناس

حکیم منائی غزنوی

کار عاقل نیست ، درد دل مهر دلبر داشتن
جان نکین مهر مهر شاخ بی برداشتن
چون نکردی کرد معشوقی که روز وصل او
بر تو زبید شمع مجلس مهر انور داشتن
هر که چون کر کس برداری فرود آورد سر
کی تواند همچو طوطی طبع شکر داشتن

رایت همت ز ساق عرش بر باید فراشت
 تما توان افلاك زیر سایه بر داشتن
 بحر پر کشتی است لیکن جمله در گرداب خوف
 بی سفینه نوح نتوان چشم معبر داشتن
 چون همی دانی که شهر علم را حیدر دراست
 خوب نبود جز که حیدر میرومهر داشتن
 کی روا باشد بافسون و حیل در راه دین
 دیو را برمسند قاضی اکبر داشتن
 من چگویم چون تودانی مختصر عقلی بود
 قدر خاك افزونتر از گوگرد احمر داشتن
 آفتاب اندر سما با صد هزاران نورو تاب
 زهره را کی زهره باشد چهره ازهر داشتن
 خضر نام آورد لیلی را کمر بسته چو کلك
 جاهلی باشد ستور لنك رهبر داشتن
 گر همیخواهی که چون قهرت بود مهرت بود
 مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن
 جز کتاب الله عترت ز احمد مرسل نماند
 یاد گاری کان توان تا روز محشر داشتن
 چون درخت دین بیباغ شرع در حیدر نشاند
 باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن
 علم چبود ؟ فرق دانستن حق از باطلی
 نی کتاب زرق شیطان جمله از برد داشتن
 ای بدریای ضلالت در گرفتار آمده
 زین برادر يك سخن بایدت باور داشتن
 یوسف مصری نشسته با تو اندر انجین
 زشت باشد چشم را بر نقش آذر داشتن
 احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد
 دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن
 من سلامت خانه نوح نبی بنمایمت
 تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن

رومدینه علم را در جوی پس دروی خرام
 تا کی آخر خویش را چون حلقه بردداشتن
 مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد
 حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن
 آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر
 از ره معنی نتانند کفش قنبر داشتن
 از پس سلطان ملک شه چون نمیداری روا
 تخت و تاج پادشاهی جز که سنجرداشتن
 از پس سلطان دین پس چون روا داری همی
 جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن

محمود خان ملك الشعراء صبا

بسی نامه دیدم بعمر خود اندر
 ز ابلیس کز کینه زد راه آدم
 زمرود کز کفر و طغیان و نخوت
 ز دیوی که خاتم ربود از سلیمان
 ز تهمت که بستند بردخت عمران
 ندیدم دل آزار تر زین حدیثی
 شما ای فلان و فلان دین حق را
 شما را زبیشرمی و نا سپاسی
 بی ساز حیلست برفتید شادان
 به بستید در بر خداوند خانه
 نه از قولتان حجتی دیده مؤمن
 همه کار های علی بود، در دین
 ز راز علی هر دو بودید، آگه
 بداین کشت دین جملگی مر علی را
 بناحق شما نا کسان کشت او را
 حق تیغ حیدر بداین ملک و دولت
 زیاجوج و مأجوج عالم تبه شد
 ببردید ناحق حق دخت احمد
 زهر نامه ای قصه ها دارم از بر
 ز قایل کو ریخت خون برادر
 بآذر در افکند فرزند آذر
 بحیلت جهانی شد او را مسخر
 بهر زه درائی جهودان ابتر
 که بیگانه بگرفت جای پیمبر
 بدادید خیره بمحراب و منبر
 بمرک پیمبر نشد يك مؤه تر
 بخانه علی ماند و جسم مطهر
 گشادید بر روی پیگانگان در
 نه از تیغتان ضربتی دیده کافر
 درخشنده چونانکه در چرخ اختر
 زره بردتان لیک دیو فسونگر
 که تیغ علی بد مر آنرا کدیور
 چر بدید یکبار چون گاو و چون خر
 ببردید ناحق حق تیغ حیدر
 شکستید ای قوم سد سکندر
 بکردار زشت و بفعل مزور

ز بعد بیمبر نکردید یاری
 بتاریکی از جهل زال جهان را
 جهان کرده بپیش بسی چون شما را
 گر امروز بدفایت این شما را
 علی آفتابست بر چرخ چارم
 بشاهی سزد همچو طالوت آنکو
 زحق علی چون بگویم تواز کین
 نباشد شکفت ار نخواستی علی را
 نبی را که باشد چو حیدر خلیفت
 نزید بجای همای همایون
 نه از ثقلی اکبر نه از ثقل اصغر
 چو زیبا عروسی کشیدید در بر
 از این می که دارد همیشه بساغر
 علی را بود فایت روز دیگر
 شما چون چراغی زبون پیش صرصر
 بعلم و بعلم است از جمله برتر
 بجوشی چو دیککی نهاده بر آذر
 که بر خنفسا نیست خوش بوی عبهر
 کجاست چالش به بیگانه درخور
 نشسته سیه زاغ با حال منکر

علی راست صولت علی راست همت
 علی راست مخبر علی راست منظر

صباحی کاشی

مظهر الطاف یزدانی علی عالی آنک
 از ظهورش شد کمال قدرت حق آشکار
 چتراو خورشید سای و دست او خیر گشای
 نطق او معجز نمای و کلام او قرآن نگار
 خشم او صرصر صریر و قهراو آذر نظیر
 عفو او اندک پذیر و لطف او آسان گذار
 گر کند از حکم محکم چرخ را منع از خرام
 و رکند از امر جاری خاک را منع از قرار
 کشتی چرخ روان همچون زمین باید سکون
 لنگر خاک گران چون آسمان گیرد مدار
 برق تیغ آسمان سایش بهنگام نبرد
 باد گرز کوه فرسایش بگاه کارزار
 برود از ماه و سازد سینه خورشید ریش
 بگذرد از گاو و سازد پشت ماهی را فکار
 حکم حکم تست ای نفس تو نفس مصطفی
 دست دست تست ای دست تو دست کردگار

تیغ و دستت ابر را مانند بگاہ رزم و بزم
 لیک ابر خونچکان و لیک ابر لعل بار
 زیردستان را دهد چون پنجه لطف تو زور
 چیردستان را کند چون شعله قهر تو خوار
 کبک گردد چرخ افکن صعوه گردد باز گیر
 گور گردد شیر او زن بره گردد کرک خوار
 پرتو خورشید شمشیر تو بر هر کس افتد
 سایه بروی نفکند جز کرکس مردار خوار
 تشنه لب اولیک خورش آنگاه وحش و طیر
 گرسنه اولیک اندامش غذای مور و مار

صفی علیشاه

عیان شد از غیب خفا بر زمین منت خدا را بظهوری چنین فتوح و نصری که ندارد قرین انا فتحننا لك فتحاً مبین نه شاعرم که در خورم باشد این ولا تجد اكثر هم شاكرین تبارك الله احسن العالقیین هو العلی المتعال المکین فما لهم عن ذكره المعرضین نه مثل ونه مثل نه شبه وقرین بوحمدش مناسب آمد همین ایاه نعبد و به نستعین عدوی او سعیرش آخر یقین قیل ادخلا النار مع الداخلین تکبر است و عجب و هم کذب و کین ولا یحضر علی طعام المسکین فانظر الی عاقبة الممذرین کتاب الابرار لفی علیین	بسیزده از رجب آن بیقین ظهور حق شد بچنین ماه و روز نصر من الله و فتح قرین زفتحها سرآمد این بود و گفت بهل بجا تمیز مفروز جمع شد از خدا بخلق نعمت تمام فلینظر الانسان مم خلق مولی الموالی و امام الاجل بذکر او پیمبران مفتخر هو الذی لیس کمثله شی نه بلکه اسم و رسم راز و رست و ان اجد من دونه ملتحذ محسب او بهشتش اول مقام بمنکر و مکذّبش هر دو تن علامت مخالفش در عیان فذالك الذی یدع الیتیم براین جماعت است انداز حق نوشته در کتاب احباب او
--	---

وجوههم يومئذ ناظره
 يدخل من يشاء في رحمة
 به جنت قرب چو گیرند جای
 سر آن بود که باشد ز آستان
 اشاره اش بخلق اشیا دلیل
 و دادش از شکست پستی قوی
 نبیند آنکه هر زمانش به چشم
 کسی که نشناخت بیک تائیش
 بهاسدین او بود این خطاب
 مکذّبش ددان ابلیس خو
 ولی او بملک دین پادشاه
 مؤالّش بوصف حق متصف
 ندیدش آنکه یا که دیدش بکم
 خطاست ظلم و شرک و بت باش فرد
 ولا یغوث و یعوق و یسر
 بجز باذن و امر او روز حشر
 جماعتی کز او شکستند عهد
 برتضی گرت بود اتکال
 نشسته باشی ار که در فلک نوح
 خود این کسی بود که با مهر او
 بوییده بنصیره من یشاء
 بلیس نام او برد بما ادب
 بدو زخ این خطابش آید بگوش
 ان عذاب ربك لواقع
 بجو ولای مرتضی نی بظن
 مباش متکی بعقل و نظر
 مجو طریقی بجز از راه فقر
 طریق رستگان از هردو کون
 نه فقر آنکسان که آگه نبیند
 لترکبن طبقاً عن طبق

انا كذلك نجزي المحسنين
 برحمتش علی رحمت امین
 قیل لهم تمتعوا حتی حین
 در آن بود که ریزدش ز آستین
 اراده اش بنظم عالم متین
 ولایش از عذاب حصنی حصین
 بود بهر دو نشاء کور و عنین
 نموده نقش شرک خویش از جبین
 ان انتم الا فی ضلال مبین
 مصدقش ملایک و مرسلین
 دو عالمش تمام زیر نگین
 مخالفش بسوء سیرت رهین
 کم از کمست و از گروه عمین
 زاول و زدویم و سیمین
 و کن مع الواحد حق مبین
 بود عبث شفاعت شافعی
 اولئک لهم عذاب مهین
 ولا تحف انک من آمنین
 مدار غم نئی تو از مغر قین
 کلمش بود در آفرینش عجین
 گراو کند مگر که نصرت بدین
 اعوذ بالله من الجاهلین
 كذلك نفعل بالمجرمین
 لکل مارقین و القاسطین
 که ظن بود رویه غافلین
 که نیست حکمت اندرین ره متین
 طریق عارفان کامل یقین
 نه فقر جاهلان دنیا گزین
 ز اعتقاد و عمل متقین
 مطابقی که گردی از آمنین

جهان چو آفریده از بهر تست
ببر ز خلق بند خوف و طمع
حریف نفس تست فولاد مشت
حسین دین تست مقتول نفس
علاج کن بکش ز نفس انتقام
عدو بدار هزار در صد هزار
عمل نما بذکر و فکری تمام
کجا شدی تو آگاه از ذکر و فکر
بحکم اذکرت بود فرض عین
مراد از ذکر بود ذکر قلب
موحدی که روز میدان از او
به بیکسان چو موم نرم و شفیق
مقابل آنکه گشت با او برزم
زصوت و صولتش تو گو بر مثل
کسیکه کین او بدش در کمون
و تعبسون انهم مهتدون
ز علم او نشانه بحر محیط
حقایقش بر اهل حق منکشف
جهاد اکبرش ز اصغر فزون
طریق آن نداند امروز کس
بیاید آموخت ازو رسم و راه
شده مسلم این بعقل و نظر
فتاد جبریل بدریای نیل
چو گشت مرتضایش آموزگار
صفی علی بلطف او متکی
بر این امیدم که نمانم خجل
عمل نبد بداد هایت سبب
تو دانی آنچه داده ای بر صفی
و ربنا الرحمن المستعان

مباش غافل از جهان آفرین
که عاجز ندو مضطر و مستکین
ترا بیاید اسپری آهنین
کئی تو لعن ابن سعد و حصین
به پیروی قبله راستین
هنالك و انقلبوا صاغیرین
که این بود نشانه سالکین
که دائمی ز فکر دنیا غمین
نه با زبان و قلب صافی ز طین
طریقه علی (ع) و اصحاب دین
شکست پشت و پنجه مشرکین
بسرکشان چو قلزم آتشین
شکسته بود و کشته بر پشت زین
فاصبحوافی دارهم حائمین
نبوده جز که دوزخش در کمین
آلها اعلم بالمهتدین
زحلم او نمونه کوه رزین
مخامدش بر اهل دین مستبتین
که نفس ازو گشت ذلیل و مهین
بجز ولی و دوره تابعین
کسی که خواهد آن ز اهل زمین
فلا تکنون من الممترین
نداشت چونکه مرشدی بیقرین
بوحی و تنزیل حق آمد این
ز خرمن تصوفش خوشه چین
به مجمع مقربین یوم دین
مرا مگر که گشت لطف معین
نه مردم مکدر دیر بین
ارحم و انت ارحم الراحمین

زخلق وحق درود بی حصر و حد
باحمد و به آل او اجمعین
بیک هزار و سیصد و شانزده
نوشتن این قصیده دلنشین

صفی علیشاه

بشناختم در همه جای بت عیار بی اینهمه پیرایه و بی اینهمه آثار
بوشی رخ اگر چند بصد پرده اسرار و ربفکنی از طلعت خود پرده بیکبار
هیچم نبود فرق به پنهان و پدیدار
در ظلمت آنگونه شناسم که در انوار
در میکده رفتم خم و خمخانه تو بودی در حلقه مستان می و پیمان تو بودی
در کعبه شدم با همه در خانه تو بودی دیدیم بهر انجمن افسانه تو بودی
بر موی خود آشفته و دیوانه تو بودی
در کعبه شدی سبزه و در میکده ز نار
من رخ چو نمودی بتمنای تو بودم در جلوه تو محو تماشای تو بودم
افتاده به پیش قد رعنائی تو بودم چون سایه بهمراهی بالای تو بودم
در عین سکون جنبش دریای تو بودم
آورد مرا عشق تراز خانه بیازار
زان پیش که آواره بصحرای تو گردم از منظر پنهان تو پیدای تو گردم
در فرق زجمع تو هویدای تو گردم در انجمن بینم و رسوای تو گردم
در مجلس مستان توصیفای تو گردم
سر مست در آیم بدر از خانه خمار
در کوی تو حالی که مرا بود نکو بود من از پی روپوش بود من همه او بود
روسوی تو ام بود نه رو بود نه سو بود این آب که در کوزه و جام است بجو بود
دل در شکن طره آن سلسله مو بود
اینست که اکنون بود از سلسله ناچار
روزی که نبودی اثر از عالم و افلاک بودت سر عشاق بسی بسته بقرار
میداد مرا عشق تو تعلیم بلولاک چون بود نهان گنج غم عشق تو در خاک
گر خاک شدم نیستم از خاک کشدن باک
از خاک شوم باعث افلاک دگر بار

کشتی متجلی چو در آئینه اعیان اشیا همه گردید در آنجلوه نمایان
 اشیا نبود غیر شئونات فراوان کز حسن تو بنموده در آئینه امکان
 جز مونیود زلف و خط و ابرو و مژگان
 جز آب نباشد شط و جوی ویم وزخار
 چون لب بشکر خنده گشودی و تکلم افتاد دگر عقل بوسواس تجسم
 کورا ز دهان دور بود راه توهم آمد ز کجا اینهمه گفتار و تبسم
 ذاتی که خرد گشت وهم اندیشه در او کم
 بنمود چسان روی در آئینه بآئینار
 در راه نبی کرد فدا جان گرامی در بستر او خفت بعنوان غلامی
 بنمود ره و رسم و حقیقت بتمامی کاینگونه رهد نفس ز خودخواهی و خامی
 ممتاز شود هادی صفوت زحرابی
 هر بیپوده گردی نشود قافله سالار
 حکمش که سبق یافت ز تأثیر تقدیر حکمست هم ازوی که بود دور ز تعمیر
 بازور کف قنبر او پنجه نهد شیر در پیش تک دلدل او چرخ زمین گیر
 بر چنگ بدانگونه مصمم که به نخچیر
 بر مرگ بدانگونه مهیا که بایشار
 هرگز نشنیدیم ز مردان قبایل يك مرد که با او زرهی بود مقابل
 در رزم چنان شاد که در بزم امثال میدان قتالش بهمانسان که محافل
 بی فرق نبردش زدگر گونه مشاغل
 لایشغله شأن صفت اوست بکردار
 روزی که بد از بهر غزا معرکه اندوز فیروز تر آنروز بر او بود ز نوروز
 شیران شکاریش که رزم کم از بوز افروختی از شعله شمشیر جهانسوز
 ناری که از وسوخت تن خصم بد آموز
 برقی که از او خست دل دیوتیه کار
 آنروز که میزد بصف معرکه اورنگ میرفت دل از دست هژ بران قوی چنگ
 ناگشته رکابش ز پی حمله گرانسنگ میبود سر سستگدلان کوفته بر سنگ
 نموده هنوز او بسوی تاختن آهنگ
 میگشت زهر سو علم کفر نگو نثار
 میبود ابر باره یکی قلمز آتش بر جوش و قوی هوش و جلو بند و سپه کش

میشد زخروش ملك الموت مشوش تا روح کرا زود کند قبض بنا خوش
 هر گوشه زخون، دامنه دشت منقش
 چو ناله که در اودی ز شقایق رخ گلزار
 زان پیش که در جنگ کند عزم سواری شیران جهانگیر و هژبران شکاری
 بودند بهر بیشه و بیغوله فراری یادر دهن مسار و دل مور حصار
 ناگشته مقابل متواتر متواتر
 بودند دلیران به پس دره و دیوار
 در معرکه تازی و تکابوی و تکاور میگرد بگرد آینه مهر مکر
 وز ولولاه کوفتن و کندن و کیفر میبرد ز سر هوش هژبران تناور
 میآمد و میرفت پس از خشم مکر
 سرور شد و صفدر شد و حیدر شد و کرار
 تیغش همه چون باد خزان بود مجرب در ریختن برک رزان غیر مرتب
 هی ریخت سر مرد و تن مرده زمر کب آورد گه از پشت و پی و مرفق و منکب
 وز کتف و کف و سینه و سر بود لبالب
 و زیگرو بر روی هم افتاده بخروار
 تا چشم همی دید ز اسپاه منسق و ز لشکر همدوش و سواران هم ابلق
 هی بود زمر کب تن بی رأس معلق هم روح ز اجساد بی یک نظم مطلق
 هم دشت ز مقتول بیکدست مطبق
 هم اسب ز اتقال بیکبار سبکبار
 ز آشوب و هیاهوی و تکابوی و تپیل میبود چو سیماب زمینش بتزلزل
 گر معرکه میبود براز رستم زابل کس هیچ نمیدید بجزراکب و دلدل
 میریخت چو باران بزمین کله و کا کل
 میرفت بغارت زیلان جوشن و دستار
 هر گاه که در معرکه میخواست هم آورد میگشت ز آوازه اورنگ یلان زرد
 خون در تن هر یک شدی از هیبت او سرد جیریل که بود از همه در منقبش فرد
 میگفت بگیتی است همین تیغ و همین مرد
 هم بلکه در این دار جزا و نبود دیار
 حرفی است که میبرد گرو تیغ وی از برق کی میگردد برق هم از غرب و هم از شرق
 در حال شکافد بیکبارقه صد فرق صد فلک شود هر دم از او دریم خون غرق
 از ابر نیامد بر این چهره بر اثر حرق
 بادشت کند کوه و کمر را همه هموار

گرمشت زدی بر سرو کتفی پی ناموس میشد بزمین تاه تن مرد چو فانوس
گر خصم بدش زهره گیو و فر کاوس از هستی خود بود در آن هایلله مایوس

باجلوه تراورا پی تیراز برطاوس

خوشرنک تراورادم تیغ از لب دلدار

میتاخرت چو در ممر که بیوحشت و برهیز امواج بلا خاستی از بهر خطر خیز
گردان قوی چنک زمیندان غم انگیز بودند بیک لحظه پراکنده و ناچیز

غربال فنا بود که میگشت اجل ییز

یا ابر قضا بود که میبود بلا بار

بس مرکب بیصاحب صحرائی خسته بودند دوان هر طرف افسار گسسته

وان قوم بهمانده افواج شکسته هر سوی روان سوی عدم دسته بدسته

در هر قدمی کشته و افتاده و بسته

بسیار تر از موج یمور یزش کھسار

بر رزم بیک عزم چو میگشت مهیا با آنکه عدو بود بانبوه صف آرا

اورا روش این بود که میرفت به تنها زیرا که بیگفتائی خود بود هویدا

یار همه کس بود و بذات همه یکتا

و ز وحدت خود نیز در آیات نمودار

این بود جهادش که بظاهر بود اصغر هم نیز جهاد است ورا اعظم و اکبر

وان کشتن نفس است که فرمود پیمبر بر نفس بدانگونه مسلط که بکافر

هم نفس بدان مرتبه مغلوب و مسخر

در پنجه قهرش که بدی قلعه کفار

دست دو عدو بست که شد در دو جهان شاه حق خواند در این هر دو جهادش اسدالله

نگذاشت در آن هر دو غزا بهر عدو راه سد کرد ثغوری که از آن خصم بد آگاه

شد راه روان راهمگی کار بدخواه

بنمود چنان راه کز او بود سزاوار

اقطاب بر اینند که آن جلوه مشهور کاول متجلی شد از آن طلعت مستور

پیدا است که بوده است همان روی و همان نور بودند خلائق ز شناسائی او کور

ز آن جلوه که فرمود در آئینه منصور

آواز انا الحق به هنوز آید از دار

ای آنکه توئی شاه در ادوار ولایت هر دور بخلق از تو رسد فیض هدایت

در فقر ولای تو صفی را بود آیت دارد ز تو در هر نفس امید عنایت
 بروی ز تو زبیده بود عفو جنایت
 کاورا بهران لغزش و عیبی بود اقرار
 بودم چو گیاهی بگلستان تو معیوب گشتم به ثنای تو گلی تازه و مرغوب
 نگذاشت مرا دست تولای تو مغلوب مغلوب نگشت آنکه شد از حق بتو منسوب
 اکنون بتو منسوبم اگر ز شتم اگر خوب
 وز گلشن محبوبم اگر وردم اگر خار
 بنوشت گر انگشت تو بر لوح جبینم کاینست يك از خاك نشینان زمینم
 با آنهمه عیبی که بخود بود یقینم پوشیدی و کردی ز چنان حال چنینم
 نبود عجبی ز آنکه تو آنی و من اینم
 تو آنهمه دارائی و من اینهمه نادار

صفی علیشاه

بما عید مولود شاهی مبارک	علی ولی پیشوای خلائق
رساننده عارفان بر مقاصد	نه با او کس اندر کلامی مشابه
قضا گاه عزمش بطوف از تواضع	نبودش یکی مرد اندر مقابل
برون از هر آنچه آید اندر تصور	هر آنکس که برداشت از مهر او دل
در ایجاد برهان کل خلائق	زمانند بودن بشیئی و شخصی
بدفع بلیات مشکل گشائی	الا ای خداوند ذوالعفو ذوالعز
همه عاجز از درك ذات و صفات	توئی مقصد از کعبه بر خاکساران
خرابات عشقت صفی راست منزل	

اگر وصف حالی است در من منافی
 مدد کن که باشم از آن جمله تارک

میرزا هدایت وزیر دفتر

سنیان کاندر عداوت ذوفنند
زین سبب بوبکر رادارند دوست
هست این نص عناد آن دغل
ثانویت ضد شیئی است ای عمو
با محمد هر که او ثانی بود
چون علی را نفس احمد خواند حق
قل تعالوا ندع ابنارا بخوان
گر تو خود بینی خود را کم کنی
باورت گردد که احمد با احد
این سه مصباح اند و مشکوٰۃ و زجاج
اجنبی را تا بکی داخل کنی
آشیانه جغد و بلبل خود جده است
گر گهر خواهی بدریا روی کن
آنکه از سر تا قدم عیب آمده است
مرک را بر خود مدان اسباب قهر
یک مثل گویم ترا من گوشدار
مرغ اندر روی تخم خود نشست
تا برون آرد از و طاووس نر

مرغ حق پیوسته اندر روی تست
گر ترا نشکست چون کردی درست

همیون شاه ابن بابر میرزای گورگانی

گشتیم بجان بندهٔ اولاد علی
چون سر ولایت علی ظاهر شد
هستیم همیشه شاد با یاد علی
کردیم همیشه ورد خود نادعلی

صافی اصفهانی

بهار است ساقی بینیا ابساغ
همی گلبن از خار برداخت رخت
کسه بستند زیور عروسان باغ
کل از جمله آمد بشاخ درخت

هزار آمد از شاخ گل درخروش میان بست سوسن بتاراج هوش
 بیا و بیار آن خوش آهنگ رود که روز نشاط است و گاه سرود
 نرقصه چرا سرو با دوستان نخواند چرا مرغ در بوستان
 که شیر خدا آن پناه حجاز به پیوند احمد شود سرفراز
 بیا ساقی آن آتش آبگون که در شیشه آبست و در سینه خون

بده تا کشم تیغ رزم از غلاف

در آیم بمیدان بعزم مصاف

صافی اصفهانی

ز شاخ سرو سحر قمری آن ندا در داد
 به بند لب که بجائی نمیرسد فریاد
 خراب بخت بتمهیر کس نشد معذور
 اسیر چرخ بتدبیر کس نشد آزاد
 کدام آب که از جور او نریخت بغاک *
 کدام خاک که از ظلم او نرفت بیاد
 که بود ازین همه آیندگان کزین منزل
 نرفت و آنچه براو بسته بود دل نهاد
 عروس ملک عجوزیست دیر سال و کهن
 بجای مانده درین حجله از بسی داماد
 عبث بجلوه این باغ دل منه گفتم
 که روی لاله و گل عقده زدل نگشاد
 چه گل چه لاله چه باغ ای عزیز دمی چند
 نهاده است براه تو چرخ دیو نهاد
 سخن درست بگویم اگر نمی رنجی
 تو خود نهال فسادی نه سنبل و شمشاد
 نشسته نفس بر اورنگ حکمرانی و تو
 برش ستاده چو در پیش پادشه جلاد
 بهر چه دیو طبیعت ترا کند مأمور
 اگر بر آتش تیز است میروی چون باد
 معین است که دیگر نجات حاصل نیست
 برای آنکه ببندد کمند نفس افتاد

مگر کسی که ازین بند رستگاری یافت

بدست عقده گشای خلاصه ایجاب

علی عالی اعلا که در جمیع صفات

جهان پیر ازو برتری ندارد یاد

لطف اله نیشاپوری

حجاب ره آمد جهان و مدارش	الا تا نیفتی ز ره بر مدارش
بیاد دی و تاب تیرش نیرزد	نیم خزان و نسیم بهارش
نه باراحت وصل اورنج هجرش	نه با نوش خرمای اونیش خارش
رخ دل ز معشوق دنیا بگردان	مکن منتظر دیده انتظارش
که هست و بود روز و شب کشته کشته	بهر گوشه همچون تو عاشق هزارش
چو بینی یکی کنده پیری جوان طبع	اگر در کشی چادرش از عذارش
همه غنج و رنجست فن و فربش	همه رنگ و بوی است نقش و نگارش
که دل بردن و بیوفائست خویش	چگر خوردن و جانگدازست کارش
نماند ز داستان این زال ایمن	تنی گر بود زور اسفندیارش
کنار از میان تو آنروز گیرد	که خواهی بگیری میان در کنارش
کسی را که او معتبر کرد روزی	بروز دگر کرد بی اعتبارش
چو میجویدت رنج راحت مجویش	چو میداردت خوار عزت مدارش
بدنیای دون مرد بیدین کند فخر	دل مرد دین را ز دنیا ست عارش
بکار خداوند مشکل تواند	توجه نمودن خداوند گارش
صد اقداح نوشین نوشش نیرزد	بیک جرعه زهر ناخوشگوارش
مر او راست تمکین و تشریف و عزت	که نوشید و پاشید و میداشت خوارش
خفک آنکه شادان و غمگین ندارد	دل از بود و نابود نا بیدارش
پرهیزد او از متاهی که نبود	قبول خردمند پرهیز کارش

قبول خرد گر بدی زه نکردی

شه اولیاء صاحب ذوالفقارش

احمد شهنشاه

«معاصر»

زمین ز مقدم مسمود بو تراب امروز کند تفاخر بر ماه و آفتاب امروز

قدم نهاد بدنیا ز صلب بوطالب
 در آن سرای که مریم ره ورود نیافت
 کتاب ناطق یزدان که یافتشان نزول
 حریم کعبه چو شد مولد علی گردید
 شه سریر امامت علی ولی خدا
 جمال باقی حق مظهر کمال خدا
 شد از تجلی نور جمال او روشن
 ز پر تو رخ ایزد نماش یکسو شد
 تجلیات جمال منورش بر دوخت
 موحدین جهان را رسید رحمت حق
 اساس دین خدا را رسیدر کن رکین
 شرار کفر و ضلالت فسرده گشت و خموش
 زهی شرافت، این روز پر سعادت را
 بشادمانی این عید ساقیا بر خیز
 که تا به منقبت شاه دین امام مبین
 ز پیشگاه خدا بر علی و آل علی
 مباد دست توسل ز دامنش کوتاه
 ز نوک خامه گهر ریخت احمد شهنشاه
 شها بدیده احسان گدای خود بنگر
 رهان ز قید اسارت توشیعیا نت را
 عدوی تو بدو عالم سیاه روی و خجل

نبی خاتم را نایب مناب امروز
 خدا به فاطمه اش برگشود باب امروز
 بکعبه همچو کتاب اله این کتاب امروز
 فزون شرافت این باب مستطاب امروز
 نمود چهر خدائی به شیخ و شاب امروز
 فکند از رخ دلجوی خود نقاب امروز
 فضای عالم امکان چو آفتاب امروز
 ز پیش دیده خلق جهان حجاب امروز
 دو چشم کافر بد کیش چون شهاب امروز
 به مشرکین جهان آیه عذاب امروز
 بنای کفر شد از بیخ و بن خراب امروز
 رسید مشعل توحید را حباب امروز
 که بروجود علی یافت انتساب امروز
 بیار از خم وحدت مرا شراب امروز
 زبان گشایم با شور و التهاب امروز
 درود بپحدو بی مروبی حساب امروز
 که خلق را نبود غیر او مآب امروز
 بدکر منقبت و مدح بو تراب امروز
 نظر ز لطف و عنایت از او متاب امروز
 که نیست غیر تو کس مالک الرقاب امروز
 محب تو به ولای تو کامیاب امروز

مهر قضی نبوی تو یسیر گانی

«معاصر»

دوش رفت اندیشه ام در کار چرخ چنبیری
 از چه با این مهر و رزد وز چه کین بادیگری
 گاه مینالد از او فردوسی نوشین روان
 گاه بعد از سالها در کارش آید داوری
 آری آری چرخ کجرو را نباشد راه راست
 نی از این خوشدل نه از آنش بیاید غمخوری

گاه آنرا افکند از عرش برخاک سیاه
 گاه این را میدهد جاه و جلال و سروری
 هاتفی از غیب ناگه بانك زد بر گوش من
 کی زدانش بیخبر در فکر موهوم اندری
 بیست امشب را مجال فکرت اندوه و غم
 بایدت امشب بساط عیش با رامشگری
 ساکنین نه فلک امشب بوجدند و نشاط
 فوج و فوج وصف بصف باغمزه های دلبری
 امشب است آنشب که از الطاف خلاق جلیل
 شد ظهور طلعت رخشان مهر خـاور
 یعنی امشب حق بچشم خلق آمد آشکار
 از میان کعبه شد ظاهر جمال حیدری
 آنکه باب علم و دانش گشت ازوی افتتاح
 ورنه کی بودی نشان از دانش و دانشوری
 شاه مردان است و ماه آسمان معرفت
 ز اولین و آخرین بر بوده گوی مهتری
 من کجا و وصف او هیبت از این آرزو
 آنکه وصفش را نمی گنجد کتاب و دفتر
 صد چنان سبحان و حسانش در این ره مانده اند
 معترف بر عجز خودش او حدی و انوری
 شمه از وصف او باشد بقرآن مجید
 انما وهل اتی گـرداری از دانش بری



یا امیر المؤمنین ای سرور مالک رقـباب
 ای که بمدوح خداوند قدیر اکبـری
 ای که بنهادی چه پا بردوش خیر المرسلین
 غبطه آمد عرش را تا با تو آرد همسری
 ای شهنشاه معظم زوج زهرای بتول
 هم پسر عم نبی باب شبیر و شبری

گرو جودت می نبودی ز انبیاء و اولیاء
 بهر زهرا قابل و لایق نبودی شوهری
 ایکه در روز و غا از هیبت و وز سماوت
 زهره بدرید از دل صد مثل عمرو عفتری
 فاتح بدر و حنین و ضیفم دشمن شکسار
 کمترین وصف تو باشد همچو فتح خیبری
 ایکه شد روح الامین مداح زور و پنجهات
 بلکه صد جبریل دارد در رکابت چاکری
 در غدیر خم امارت شد بنص مصطفی (ص)
 بر تو تفویض و همانا منع شد بر دیگری
 بلکه این امر از خدا بر مصطفی ابرام شد
 کت بیاید امر ما بر خلق تبلیغ آوری
 آرزوی آستان در دل «راوی» بود
 فخر دارم گر بگویند غلام قنبری
 شوکت شاهان کجا میآیدم اندر نظر
 بر غلام شاه مردانم بود گر چاکری

صغیر اصفهانی

«معاصر»

مقصود ز آفرینش کون و مکان علی است
 کون و مکان چو جسم و بر آن جسم جان علی است
 فرمانبر خدای احد آنکه میدهد
 فرمان بهفت اختر و نه آسمان علی است
 بنگر کمال فضل که در هر کمال و فضل
 هر کس مقدم است مقدم بر آن علی است
 یار و معین آدم و نوح آنکه آدمش
 چون نوح ملتجی شده بر آستان علی است
 تنها همین نه قاسم ارزاق مرتضی است
 کاندلر جزا قسیم جحیم و جنان علی است

شاهی که روشن است علو مقام او
 چون آفتاب بر همه خلق جهان علی است
 استاد جبرئیل که بر آستان وی
 از شوق جبرئیل بود پاسبان علی است
 آتشاه انس و جان که زخلاق انس و جان
 واجب ولای او شده بر انس و جان علی است
 دانای هر لسان که بوصف جلال او
 الکن بود ز خلق دو عالم لسان علی است
 آن حی لایموت که در یکدم از دمی
 بخشید بصد چو عیسی مریم روان علی است
 ای آنکه در دو کون ترا باید ایمنی
 سوی علی شتاب که حصن امان علی است
 آن نیک و بد شناس که باشد ولای او
 از بهر نیک و بد معك امتحان علی است
 آنکس که مصطفی شب معراج هر طرف
 بنمود رو بدید جمالش عیان علی است
 این نکته فاش بشنو و در فاش و درنهان
 غیر از علی میجوی که فاش و نهان علی است
 آن بندگان خاص که نقل مکان کنند
 بینند خود که پادشه لا مکان علی است
 در عرش و فرش و خلوت و جلوت بمصطفی
 یاروانیس و هم سخن و هم زبان علی است
 عرش آستان شهی که پی بوسه درش
 چرخ بلند را شده قامت کمان علی است
 گر خضر ره بگمشدگان میدهد نشان
 بی شک بخضر آنکه دهد ره نشان علی است
 آن سروری که بر نبی اندر غدیر خم
 نازل شدیش آیت بلغ بشان علی است
 فرمود مصطفی که در امت ز بعد من
 مولی بخاص و عام و به پیرو جوان علی است
 ای ناتوان توان ز علی ولی طلب

کز راه لطف یاور هر ناتوان علی است
 گوینده سلونی و قائل بلو کشف
 عالم بهر ضمیر شه غیب دان علی است
 آنصاحب جلال که وصف جلال او
 ناید بدرك و فهم و خیال و گمان علی است
 شاهی که بر «صغیر» عطا کرده از کرم
 در مدح خویش قوه نطق و بیان علی است

صغیر اصفهانی

بخلق عالمی ای اهل عشق ناز کنید
 رسید یار زره ساز عیش ساز کنید
 بطق ابروی محرابیش نماز کنید
 « معاشران گره از زلف یار باز کنید
 شبی خوش است بدن قصه اش دراز کنید »
 در این مقام که یاران مهربان جمعند
 همه بعشق علی شاه انس و جان جمعند
 جدائی افتد شان گرز تن بجان جمعند
 « حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
 وان یکاد بخوانید و در فراز کنید »
 قدح کشان که بعشرت مقیم این گویند
 اسیر طره آن یار عنبرین مویند
 درون پرده براز و نیاز بسا اویند
 « رباب و چنگ بیانگ بلند میگویند
 که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید »
 غلام دولت آنم که اوست بنده بعشق
 دل از مصاحبت غیر دوست کنده بعشق
 چو شمع سوزد و در گریه است و خنده بعشق
 « هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده بعشق
 بر او چو مرده بفتوای من نماز کنید »

خبر شوید که در عشق کار دشوار است
 عتاب و ناز و تکبر همیشه از یار است
 نیاز و عجز و تضرع ز عاشق زار است
 میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
 چو یار ناز نماید شما نیاز کنید «
 همای اوج سعادت بهر هوا نبرد
 فریب کس نخورد شید هر دغا نخورد
 غم نهفته بجز بر در خدا نبرد
 بجان دوست که غم برده شما نبرد
 گر اعتماد بالطف کار ساز کنید «
 بزرگ مایه ایمان ثبات و تمکین است
 مکن مصاحبت آن را که اهل تلوین است
 که آن مغرب اخلاق ورهزن دین است
 «نخست موعظه پیر می فروش این است
 که از مصاحب نا جنس احتراز کنید «
 مگر خبر شده زین جشن جانفرا حافظ
 که نظم خویش فرستاده با صبا حافظ
 «صغیر» یافت که دارد چه مدعا حافظ
 «اگر طلب کند انعامی از شما حافظ
 حوالش بلب یار دلنواز کنید «

صغیر اصفهانی

روی حق روی حق نمای علیست	روی حق روی حق نمای علیست
بولای علی قسم ایمان	بولای علی قسم ایمان
شب معراج شد القاء الله	شب معراج شد القاء الله
مصطفی هر سخن شنید از حق	مصطفی هر سخن شنید از حق
دستی آمد ز پشت پرده برون	دستی آمد ز پشت پرده برون
حمل بار ولایت علوی	حمل بار ولایت علوی
مصطفی را سزد که در کعبه	مصطفی را سزد که در کعبه
این دو راجز یکی مدان و مخوان	این دو راجز یکی مدان و مخوان
علی آئینه خدای علیست	علی آئینه خدای علیست
بخدای علی ولای علیست	بخدای علی ولای علیست
کشف بر خلق کان لقای علیست	کشف بر خلق کان لقای علیست
یافت کان صوت دار بای علیست	یافت کان صوت دار بای علیست
دید دست گره گشای علیست	دید دست گره گشای علیست
کان نه در خورد کس سوای علیست	کان نه در خورد کس سوای علیست
دوش پاکش بزیر پای علیست	دوش پاکش بزیر پای علیست
که بجز این خلاف رای علیست	که بجز این خلاف رای علیست

در رضای علی رضای خدا ست
 حرکت در تمام موجودات
 یعنی این جنبشی که در اشیاست
 نه همین در کنشت و دیرو حرم
 بلکه پیوسته در قیام و قعود
 با خداوند خویش بیگانه است
 آسمان بیستون از آن برپاست
 مهر خورشید کسب نور کند
 انبیا را در آفتاب جزا
 کان لعل از چه خون بدل دارد
 بحر بگرفته کاسه گرداب
 جبرئیل آن امین وحی خدا
 بلبل از آن بگل فریفته شد
 در آدل را بروی غیر به بند
 گرزید صد هزار سال «صغیر»
 روز و شب منقبت سرای علیست

صغیر اصفهانی

ز ریا و کبر بگذر جلوات کبریا بین
 بمقام سعی دل را همه روضه الصفا بین
 بغم غدیر امروز تجلی خدا بین
 بملا لقای حق را بملقای مرتضی بین
 که خدای جلوه گر شد بلباس مرتضائی
 اگرش خدای خوانم یقین رضا نباشد
 و اگرش جدای دانم بخدا روا نباشد
 اگر او خدا نباشد ز خدا جدا نباشد
 بود این عقیده من که گر او خدا نباشد
 بخدا قسم که داده است خدا باو خدائی
 اگر ت خدای بخشد دل پاک و جان طاهر
 بیری بدین سخن پی که چه اول و چه آخر

برسی بدین معما که به باطن و بظاهر
 چو ز چشم و جان بینی بحقیقت مظاهر
 علیست و بس که برخود شده گرم خود نمائی
 مدد از علی طلب کن که بهر بلا و هر غم
 متوسل جنابش دل آدم است و خاتم
 چه سمائی مسیح چه زمینی مکرم
 بخدای هر دو گیتی ز کسی بهر دو عالم
 بجز از علی نیاید هنر گره گشائی
 باماکن و نواحی بمساکن و مراحل
 بقبایل و عشایر بط-وایف سلاسل
 همه فیض اوست جاری همه اطف اوست شامل
 فلك خمیده بالا نه اگر از اوست سائل
 بگرفته است بر کف ز چه کاسه گدائی
 بود او مؤلف و بس بکتاب های دیرین
 بود او مربی و بس بر بیان آئین
 رشحات علم دانی به بشر شد از که تلقین
 بخدا قسم علی بود که ابتدای تکوین
 به ابوالبشر پیاموخت کتاب ابتدائی
 اگر ت بهشت باید ره آن دهم نشانت
 بطریقه علی رو که رساند این بآنت
 چو ولای او نداری بسقر بود مکانت
 ز نسیم خلد بیوئی نبرد مشام جانت
 همه عمر اگر بیوئی ره زهد و پارسائی
 پی سعد و نحس طالع چه منجعت سر آید
 شنوی چه نام حیدر غمت ارزول زداید
 بدو عالمت یقین حق در میمنت گشاید
 و گرت کدورت افزود برنج و غم فزاید
 بود این محک ترا بس پی بخت آزمائی
 علی ای ولی مطلق علی ای امام رهبر
 دگران و مال و منصب دگران و تخت وافر

من و خاک آستانات که بر آن نهاده‌ام سر
 بره غمت که رسته است بجای خارنشر
 بتمام ملك عالم ندهم برهنه پشائی
 علی ای که جز بعشق تو نبوده‌های و هویم
 علی ای که جز بذکر تو نبوده گفتگویم
 می عشق تست تنها بصراحی و سبویم
 پی آب زندگانی ره ظلمت از چه یویم
 که رسیده‌ام بخاک در تو بروشنائی
 علی ای که ذات پاکت زده کوس بیمثالی
 ملکوت را تو مالک جبروت را تو والی
 بتوزید و بس اینهم که خدات خوانده عالی
 سر هر کسی نیززد بکلاه ذوالجلالی
 تن هر کسی نیزید بردای کبریائی
 علی ای که هست دلها همگی در آرزویت
 بدو مطلبست اینک نظر «صغیر» سویت
 یکی اینکه خوانی او را ز ره کرم بکویت
 دگر اینکه بر در حق طلبد ز آبرویت
 که دهی و را بکلی توز غیر خود رهائی

خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی

ابدل غلام شاه جهان باش و شاه باش (۱)
 پیوسته در حمایت لطف اله باش
 از خارجی هزار بیک جو نمیخرند
 گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش
 چون احمد شفیع بود روز رستخیز
 گو این تن بلاکش من پر گناه باش
 آنرا که دوستی علی نیست، کافر است
 گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

۱- این اشعار از غزلیات مشکوک حافظ است. مؤلف

امروز زنده‌ام بولای تو یا علی
 فردا بروح باك امامان گواه باش
 قبر امام هشتم و سلطان دین رضا
 از جان بیوس و بردر آن بارگاه باش
 دستت نمیرسد که بچینی کلی ز شاخ
 باری بیای گلبن ایشان گیاه باش
 مرد خدا شناس که تقوی طلب کند
 خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش
 «حافظ» طریق بندگی شاه پیشه کن
 وانگاه در طریق چو مردان راه باش

حضرت محمد بن جلال الدین علی ابو الفضل عنقا

«معاصر»

برده برجیند اگر از روی گردون برده دار
 ای بسا اسرار بیرون افتد از این استتار
 چون نی از هر پرده اش سازی بقانونی دگر
 چون می از هر مستیش دردبست بر سر از خمار
 زان میان این گنبد پر نخوت نیلوفری
 خیر و شر این بشر را گشته يك جا عهده دار
 خیر گفتم بایدم بخشید زین سهو القلم
 زانکه کمتر خیر بیند آدمی از روزگار
 دانه ها افکنده رنگارنگ و خود اندر کمین
 دامها گسترده تو در تو و خود اندر کنار
 گشته ناپیدا در این پیدا هزاران سلم و تور
 هشته افسرها ز سرها برده سرها پای دار
 از کمان سخت او خم گشته پشت تهمتن
 وز خدنگ شست او خون دیده اسفندیار
 دور گردون تا بدین نقش است سهم آدمی
 اندر این دور است جام خون و چشم اشکبار

غافل از نیروی اوئی کو نشسته در کمین
 فارغ از نیرنگ اوئی کاو ستاده دریسار
 چیست دنیا همچو مرداری بگرداب اندرون
 کیست دنیا دار مردابی چنین مردار خوار
 ای نشانده خار بن در راه معنی بیدرنک
 وی نشسته غافل از فردا و گاه احتضار
 چون سگمان تا چند بر این جیفه مینازی ز حرص
 مرترا ز اولاد آدم بودن خویش است عار
 گاه با بند جلالی گاه دلبد جمال
 که زموی ساده رویان صبح و شامی بیقرار
 که بمالت میل و که در چاه جاهی سرنگون
 گاه در ذکر ضیاعی گاه در فکر عقار
 تا بکی از بهر نوشی میزنی بر خلق نیش
 تا کی از دست و زبانت میخلد در قلب خار
 آنکه آخر منزلش گور است و یارش مار و مور
 چون بریزد آبروی اندر هوای مستعار

☆☆☆

پاکبازان سخت پنهانند از نا مجرمان
 وام از آنها کن نظر بر روی آنان کن نظار
 گر نیابی مرد چون من در پس زانو نشین
 دم بدل میدم که تا پیدا شود راه گذار
 همتی از باطن پاکان و جان سالکان
 با صفا و صدق جو با التجا و اضطرار
 عقل جز وی تو گردد مرتبط با عقل کل
 قطره را با مهربانی بحر گیرد در کنار
 بحر بی پایان حق چون شد شفیع قطره‌ئی
 این نهنگان طبیعت می‌کنند از او و رار
 این همه گفتیم لیکن بی - ولای علمی
 دست کوتاهست و خرما برفراز شاخسار
 گفتنی‌ها هست اینجا بی نیاز از حرف و صوت
 با تو روح القدس گوید تا دلت گیرد قرار

احمد خاتم که بر او ختم شد شاهنشهی
 نسخه اصل کمالست و جلال است و وقار
 یافت از حق سروری او از ثریا تائری
 ز آنهمه تنها بقر خویش بودش افتخار
 فقر آئینه غنای حق بود نی مفلسی
 این غنا را فردا علی از علی شد آشکار
 شاهباز لامکان پیمای معراج وجود
 مرئی بی قرین را او قرین و همجوار
 آن کلام الله ناطق حاکم رد و قبول
 وان ولی الله بر حق والی ذوالاقتدار
 مقصد اهل حقیقت مرجع اهل یقین
 والی ملک ولایت تاج بخش و تاجدار
 مظهر کل عجائب مظهر اسرار غیب
 خواستاران حقیقت حضرتش را دوستدار
 رهنمای غیب و معنی صراط مستقیم
 راستان بر آستانش خاکسار و خواستار
 باب شهر علم و نفس علم و برتر از عقول
 دست و روی و چشم حق جزا و اگرداری بیار
 من کجا و مدح او مداح حق، حق است وزان
 در حق او کرد نازل هل اتی پروردگار
 بشه ام اما ز مدحش قاف تا قاف جهان
 نی عجب گر زیر پر گیرم چو عنقا در مطار
 هر که بشناسد شهشه را بنور ذاتیش
 در ظهور حق ندارد جز علی را انتظار
 بر زبان چون نام پاکش رفت و حی آمد بدل
 لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار
 بایدت از نام او نقشی بدل آید ز غیب
 دیگرانرا نقش بر آبست بی آن شهریار
 سینه عاشق چو آئینه است و در آئین عشق
 نیست پیدا اندر آن آئینه غیر از روی یار

گفت پیغمبر علی ممسوس فی ذات اله است
 ناشناسی قائم بالذات و ذات کردگار
 ای علی عالی اعلی تو آگاهی زدل
 از کرم بپذیر عنقار بحق هشت و چار

شیخ بهائی

تا کی بتمنای وصال تو یگانه اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه
 خواهد بسر آید شب هجران تو یا نه ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
 جمعی بتو مشغول و تو غائب ز میانه
 رفتم بدر صومعه عابد و زاهد دیدم همه را پیش رخت را کم و ساجد
 در میکده رهبانم و در صومعه عابد که معتکف دیرم و گه ساکن مسجد
 یعنی که ترا میطلبیم خانه بخانه
 روزیکه بر رفتند حریفان پی هر کار زاهد سوی مسجد شد و من جانب خمار
 من یار طلب کردم و او جلوه گه یار حاجی بره کعبه و من طالب دیدار
 او خانه همی جوید و من صاحب خانه
 هر در که ز من صاحب آن خانه توئی تو هر جا که روم بر تو کاشانه توئی تو
 در میکده و دیر که جانانه توئی تو مقصود من از کعبه و میخانه توئی تو
 منظور توئی کعبه و بتخانه بهانه
 بلبل ز چمن زان گل رخسار نشان دید پروانه در آتش شده انوار عیان دید
 عارف صفت روی تو از پیرو جوان دید یعنی همه جا عکس رخ یار توان دید
 دیوانه نیم من که روم خانه بخانه
 عاقل بقوانین خرد راه تو پوید دیوانه برون از همه آئین تو جوید
 تاغنجچه بشکفته این باغ که بوید هر کس بزبانی صفت حمد تو گوید
 بلبل بغزل خوانی و قمری به ترانه
 بیچاره «بهائی» که دلش زار غم تست هر چند که عاصی است ز خیل خدم تست
 امید وی از عاطفت دم بدم تست تقصیر خیالی بامید کرم تست
 یعنی که گنه را به ازین نیست ، بهانه

شمس ادبا میرزا سید محمد

رسم سالک نیست دریک ره دو رهبر داشتن
 جز بیک شه ملک دل نتوان مقرر داشتن
 از پی خضری بحیوان راه جوی و گام زن
 کاب حیوان بی خضر نتوان میسر داشتن
 دل منه بر مهر این مه طلعتان زهره خوی
 همچو ابراهیم باید دیده بر تر داشتن
 سوی معنی راه می پوئی نه آخر تا بچند
 دیده بر نقش و نگار خط دلبر داشتن
 گوهر دل را تو بر استاد صاحب‌دل سپار
 تا بکی دل را در آب و گل مخمر داشتن
 راه می باید سپردن با دلیلی ره شناس
 تا توانی ربع سلمی را مسخر داشتن
 از ره طاعات عرفان جوی نی طامات گوی
 خویشتن را در بهر محفل مصدر داشتن
 زشت باشد سالکان را در طریقت و ذقیاس
 خویشتن بینی و حق بینی برابر داشتن
 گر همی هستی خدا جو در طریق بندگی
 زهد سلمان بایدت با صدق بوذر داشتن
 گر صراط مستقیم بایدت در راه دین
 چاره نبود مر ترا جز مهر حیدر داشتن
 نفس اول عقل دویم شخص سیم در وجود
 آنکه دل را جز بوی نتوان منور داشتن
 شیر یزدان، پیر مردان طریقت، مرتضی
 آنکه با مهرش نشاید بیم ز آذر داشتن
 روح ایمان، مظهر حق، کارساز هر دو کون
 بیولایش کی توان جان ایمن از شر داشتن
 بانی ایجاد و اصل دین وصی مصطفی
 جز بوی نتوان ز میزان چشم معبر داشتن

ایکه بگزینی بر او غیری نه انصافست این
 صعوه را با باز عنقا گیر هم برداشتن
 عقل کی باور کند اینداستان ز افسانه سنج
 روبهان فرمانروائی بر غضنفر داشتن
 عاقلان دانند این معنی که نازیبیا بود
 خارجی را بهتر از نفس پیمبر داشتن
 چون همی دانی که حیدر را برادر خواند وی
 پس خلافت را نشاید جز برادر داشتن
 بارها آورد این فرمان یزدان جبرئیل
 تا که وی را در غدیر خم مقرر داشتن

سر هنك بدرالدین رشید پور (بدوی)

«معاصر»

مژده کامد عید مولود امیر المومنین
 بانك جاء الحق زعرش آید بگوش اهل دین
 عیدها بیند جهان بسیار اما هیچگاه
 نیست عیدی به ز میلاد امیر المومنین
 امشب است آنشب که آمد ذات پاکش در وجود
 امشب آن نور خدا نازل شد از عرش برین
 باله ار باشد هزاران جشن در دور جهان
 باز هم هرگز نخواهد گشت با امشب قرین
 لا فتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار
 خاص ذات وی ز خلق اولین و آخرین
 مهبط انوار یزدان مخزن اسرار حق
 مقتدای اهل ایمان رهبر اهل یقین
 در عبادت بی عدیل و در شجاعت بی بدیل
 راز ایجاد دو عالم قهرمان ماء و طین
 شهسوار لوکشف مصداق قول من عرف
 شاه بطحا شوی زهرا پیشوای متقین
 خفت بر جای پیمبر تا فدای وی شود

ای همه جانها بقریان فدا کاری چنین
 علم و فضل و حکم و عدل و زهد و تقوی خاص اوست
 رهروان را رهبری باید چنین در راه دین
 معواز گفتار گوهر بار او آثار کفر
 راست از تیغ کج وی پرچم دین مبین
 باشد از نهج البلاغه قدر گفتارش پدید
 ای برفتار و بگفتارش هزاران آفرین
 پای تا بنهاد بر دوش پیمبر از شرف
 تانگون سازد بتان را زان قیام راستین
 عقل گفت آن خاتم پیغمبران ایزد است
 وهم گفت اینک شد این در نجف اورا نگین
 من کجا و مدح او زانجا که «سمعی» گفته است
 «من چه گویم مدحت ممدوح رب العالمین»
 گفت حافظ «هر که اندر آستانش ره نداشت»
 «شست باخون جگر بیچاره صدره آستین»
 مولوی فرمود «در تاریکیش هر کس بدید»
 «لاجرم بگزید بروی از جهالت آن و این»
 شد ولای این ولی والی والا مقام
 از برای شیعیانش تا ابد حصن حصین
 دوزخ جاوید باشد دشمنانش را مکان
 دوستانش تا ابد باشند در جنت مکین
 هر سخن را حاصلی دادند و من با این سخن
 می کنم کسب شفاعت بهر روز واپسین
 تا که «بدری» مدحت مولای درویشان سرود
 طبع وی شد دلنواز و شعر او شد دلنشین

نشاطی هزار جریمی هازند رانی

ای زاده تو در میان کعبه	از مادر پاک جان کعبه
ای کعبه شرف گرفته از تو	نه تو شرف از میان کعبه
ای بنده خانه زاد ایزد	وی خواجه بندگان کعبه

ای قسوه خاندان طه	ای نخبه دودمان کعبه
ای بصر به بیشه دلیری	وی شیر به نیستان کعبه
ای از شرف ولادت تو	طوفی که بر آستان کعبه
در ناف زمین برید ناف	آن دایه دلستان کعبه

نشاطی هزار جریبی، مازندران

مرد معما شکاف بیهده لاف است
 مرد کسی کوز تیغ موی شکاف است
 موی شکافی کسی ز تیغ نداند
 غیر یکی کاو ز آل عبد مناف است
 دست خدا آنکه دست او زپی حرب
 یسا بسر ذوالفقار یسا بغلاف است
 فرض حرم را طواف سالی و هر دم
 در حرمش جان انس و جان بطواف است
 در صف او با کفن عدوی دجیب نیست
 صف صف حشر است تا که او بمصاف است
 مستی اگر بایدت پیاله ازو خواه
 کایچ در او درد نیست یکسره صاف است
 خون اگر از زخم اوست باز نه استند
 کشته شمشیر او برنج رعاف است
 هر چه بنفی خلافتش حجج آید
 از خلفای ثلاث محض گزاف است
 کاین خلف ابن عم نبی و خلافت
 حق وی است و درین سخن نه خلاف است
 مهر علی از عمر مجوی که گویند
 بی بد راز مهر اهل بیت معاف است
 طاعت جزئی که بد کفایت کلی
 مهر تو در دل اگر بقدر کفاف است
 من بتو زین مدح کی رسم که جلالت
 یوسف و من زال و شعر من چو کلاف است

نعمت‌اله ذکائی بیضائی

« معاصر »

سپیده دم که ز مشرق دمید مهر منیر
در آمد از درم آن ماه آفتاب ضمیر
فکنده بر رخ رخشنده زلف مشک آسیا
بدان صفت که بر آتش در افکنند عبیر
هزار چین و شکنج و گره نهاده بموی
مگر کند دلم اندر کمند زلف اسیر
بی ربودن هوش و خرد ز سر تا پای
بکار برده پریش هزار گون تدبیر
ز در درآمد و غافل که بیش از آنم زار
که با جمال وی از غم شوم کرانه پذیر
بچشم و چهر و قد او اثر فراوان بود
ولی نکرد یکی در وجود من تأثیر
گرفته بود مرا حیرت آن چنان ز جهان
که يك نفس نشدی نفس فارغ از تشویر
بدین مشاهده گویی دلش بتنگ آمد
ستاد و دید بمن يك دو لحظه خیر اخیر
بسخره گفت چه اندیشه ات بود در سر
مگر بشمس و قمر باشدت سر تسخیر
برون ز عالم خاکی مگر که می بینم
گرفته فکر تو از ماورای ارض مسیر
بخویش بپهده زحمت مده که نتواند
اسیر خاک شناسد خواص چرخ اثیر
ازین مقوله سخن گفت و پاسخی نشنید
که نیست خاطر آشفته را سر تقریر
سپس بخاطری آکنده از نشاط ، سرود
که هان زمان سرور است خیز و جام بگیر

مگر ز شادی امروزت آگهی نبود
 که در کمند غمی پای بند چون نخجیر
 اگر ترا نبود آگهی که تافته است
 بروی خلق جهان آفتاب صبح غدیر
 ز جای خیز و بساط طرب مهیا کن
 که در نشاط شباب اندر است عالم پیر
 صباح عید غدیر است و عالمی سرمست
 بوجد و حال گذارد زمان ، غنی و فقیر
 صباح عید غدیر است و باز بگشوده است
 بروی خلق جهان باب عیش رب قدیر
 خود آگهی که بروزی چنین رسول خدای
 بخواند این عم خویش را بتخلق امیر
 خود آگهی که شد اندر غدیر خم ظاهر
 مقام سید ابرار بر صغیر و کبیر
 علی شهنشه ملك فتوت و تقوی
 علی بکشور دانش ملیک تاج سریر
 شهی که صوت مدیحتش بگوش اهل جهان
 چنان خوش است که اندر مذاق کودک شیر
 ضیاء رویش والشمس را بهین فحوی
 سواد مویش واللیل را مهین تفسیر
 شهی که نابابد وصف او به نتوانند
 شوند گر ز ازل کائنات جمله دبیر
 بدین نشاط چنین خاطر م بوجد آمد
 که هیچ می نتوان کرد شرح آن تحریر
 بدین چکامه نمودم سرور جان اظهار
 ولی یکی زهرار است رو گشای ضمیر
 « ذکائی » از مدد فضل اوست برخوردار
 از آن بقوت طبع است در زمانه شهیر
 شها جهان جفا پیشه منکدر دارد
 دل مرا که زانوار مهر تست منیر
 فکارم از غم دوران عنایتی فرما
 فکنده محنتم از باز لطف دستم گیر

صبر گاشانی

شکنج دام بهلا گیسوی معنبر اوست
که جان زنده دلان پای بست چنبر اوست
کشیده نرکس مستش ز عشوه خنجر ناز
کجا روم که جهانی شهید خنجر اوست
همیشه بر سر خشم است چون کند یارب
کسی که مایل جنک و ستیزه دلبر اوست
هزار کین بمنش گر بود ننال از آنک
بمهر شاه ولایت سرشته گوهر اوست
خدیو کشور دین شاه راستین حیدر
که سجده گاه ملوک آستانه در اوست
سپهر بر شده فلکی است در محیط وجود
که فرو شوکت او بادبان ولنگر اوست
ز شرق گوندمد هرگز آفتاب منیر
در آن زمین که فروزنده روی انور اوست
ز ملک تا ملکوت او حجاب بردارند
بچشم عقل سرائی کهن ز کشور اوست

صبر گاشانی

سپیده دم که فکند آسمان حجاب ظلام
در آمد از درم آن سر و قد سیم اندام
نمود طلعتش از روشنی طلیعه صبح
گشود طره اش از تیرگی دریچه شام
بیر چو آب حیات و بلب چو لعل مذاق
بقد چو سرور روان و برخ چو ماه تمام
نهان بسنبل پر چینش آفت دوران
عیان ز نرکس فتانش فتنه ایام
عیان ز حلقه مشکین گیسوان رویش
چنانکه چهره خورشید از سواد غمام

بصدر مسند نازش نشان بدم و بستم
 میان بخد متش از جان بصد هزار اکرام
 دلش بمهرم پیوسته شد چو بگشودم
 زبان بمدح جهان کرم امام کرام
 علی عالی اعلا امیر کل امیر
 ولسی والی والا امام کل امام
 تهمتنی کسه چو بنهاد در معارك روی
 دلاوری که چو بگذاشت در محارب گام
 درید خنجرش اندر بر صدور صدور
 شکست ناخچش اندر تن عظام عظام

مهر حور صناعی

« معاصر »

ای نهاده بر فراز سرو کشر آفتاب
 وی نهان کرده بزیر عنبر تر آفتاب
 زهره روی ترا خورشید رخشان مشتری
 هندوی زلف ترا گردیده چاکر آفتاب
 پیش موی دلکشت بوئی ندارد مشکنا ب
 نزد روی مهوش از ذره کمتر آفتاب
 با مقام اختربخت تو مریخ است بست
 بیاف-روغ طلعتت باشد محقر آفتاب
 وصف حسن تست انشاء عطارد روز و شب
 عکس روی تست کاینسان شد منور آفتاب
 گر تو بامن جور زین ساز، مینمائی میبزم
 داوری از دست جورت پیش دیگر آفتاب
 آفتاب اولیا یعنی علی مرتضی
 آنکه شد از پرتو روی وی انور آفتاب
 مهر چرخ انما ماه سپهر مل اتی
 باعث ایجاد خلق و خلقت هر آفتاب

آفتاب آسمان لافتی شاهی که اوست
 چرخ ایمان را پس از نورپیمبر آفتاب
 کار فرمای زمین فرمانروای آسمان
 آنکه رجعت کرد از امرش مکرر آفتاب
 کمترین قدرت گدای درگاه آن شاه را
 این بود کزیک نظر سازد مسخر آفتاب
 بی سروپایان کویشر بود از قدر و جاه
 آسمان چارمین اورنگ و افسر آفتاب
 قائل قول سلونی آنکه اندر منبرش
 دید هر کس گفت طالع شد بمنبر آفتاب
 ذره از پرتو رویش بغورشید اوفتاد
 زان سبب شد نوربخش و نور گستر آفتاب
 کعبه شد تا مشرق آن آفتاب چرخ دین
 از شرف هر روزه بوسد خاک آن در آفتاب
 تا که گردد مهر بنهان هر شب اندر باختر
 تا شود هر صبحدم طالع ز خاور آفتاب
 خادمسان آستانش را بود خادم سپهر
 چاکران در گهش را باد چاکر آفتاب

سروش اصفهانی

نهاد سر بلبش زلف آن بت کشمیر
 نه شیر خواره بود میل او چراست بشیر
 بود بخلد و خورد شیر و شکر از لب حور
 چو روی دوزخیان از چه شد سیاه چوقیر
 بشیر خوردن بالیده تر شود همه روز
 غنودنش بیرند و غزیدنش بحر یسر
 تو خواهی اورا زنجیر گوی و خواه زره
 رها کنی زره است و فرو کشی زنجیر
 یکی نگاه دروکن اگر ندیدیستی
 شب سیاه ز روز سپید کرده سر یسر

کهی زمشك زندگردد مشتری خرمن
 کهی ز قیر کشد پرده پیش بدرمنیر
 شکسته بند و شکنجش ز ارغوان و سمن
 سرشته حلقه و چینش ز عنبر است و عیب-ر
 هزار بند و بهر بند صد هزار گره
 هزار دام و بهر دام صد هزار اسیر
 اسیر کرد نیارد دل میرا هرگز-ز
 از آنکه بر دل من حب حیدر است امیر
 دو راه باشد حب وی و عداوت وی
 یکی بسوی نعیم و یکی بسوی سعیر
 ثواب اگر همه کاهيست با هواش گران
 گناه اگر همه کوهست باولاش حقیر

مروش اصفهانی

همی جهد سر زلفین آنصنم ز طرب
 همی خورد می سوری از آن عقیقین لب
 خطش بگردد بنا گوش چون شبه برماه
 رخس بزیر سر زلف چون ستاره شب
 بدین لطافت او را جز این چه دانم گفت
 نگار سیم ز نغدان و یا سمین غبغب
 دو عارضش بچه ماند بمشتری و بماه
 که دید مشتری و ماه را زمشك سلب
 شدند چیره رخ و زلف او برنك و بیوی
 یکی بلاله و دیگر به عنبر اشهب
 همان کنند خم ابروانش با دل من
 که ذوالفقار علی کرده بود با مرحب
 پراکننده کفار حیدر که-رار
 بخیر اندر شمشیر او فکنده شفت
 ندیده هیچ مبارز قفای او بگریز
 نه در قفای گریزنده تاخته مرکب

رسول کرده مرا و را وصی خویش خطاب
 خدای داده مرا و را ولی خویش لقب
 بسا کسا که بدین شبهت اندر افتادند
 که اوست رب جهان یا که آفریده رب
 مگوی ربو بگوی آنچه اندراو خواهی
 ستوده تر نبود در جهان از این مذهب

حای مستند جی

از گل و ریحان چون روضه رضوان	باز شد در مه آزار گلستان
باغ و گلزار بین جمله بدعشان	دشت و کهسار شده یکسره تبت
چون مسیح است که میخواند قرآن	سوسن اندر بغل دایه سبزه
زندگی میدهد و فیض باکوان	مهر در برج شرف همچو محمد
نایب است و خلف و والی و سلطان	ماه در اوج پس از مهر چو حیدر
گر نداند سیم احمد و یزدان	عجب از آنکه ترا چارم داند
گر نگوید که ترا تابع دو جهان	عجب از آنکه ترا تابع خواند
چارمین بودند از رتبه اقران	بهره نا بردنت از ارث پیمبر
کافر گوید اگر هیچ مسلمان	مرتدم گوید اگر هیچ منافق
مر ترا دشمنی و کینه و عدوان	ناصر چیت بسا و لاد پیمبر
که همه آل علی راست ثنا خوان	آیتی باز چه بینی و حدیثی
باز گونه بکنی معنی قرآن	سوی تأویل بکوشی و تکلم

من ز وحدت بتو میخوانم حکمت
 تو ز اجماع همی جوئی برهان

حای مستند جی

دی بسکه صبحدم بود بخوابم قرار
 ناگه-م از در نمود صبح صفت روی یار
 تا کم از آن ضعف دل قوت جان بخشدی
 تا کم از آن بیخودی مقوی آرد بکار

مشک گرفت از دوزلف وز گل عارض گلاب
 سبکه سیم از جبین صفحه زر از عذار
 صندل رخسار سود عنبر کا کل گرفت
 لعل ادب نرم کوفت بر سر سنک وقار
 گفت که ای کرده وقت صرف عقار و ضیاع
 گفت ای که کرده عمر ضایع صرف عقار
 دیدی کت از ضیاع عایده نی جز ضیاع
 دیدی کت از عقار فایده نی جز خمار
 روزی در اردلان سفسطه گیری بدوش
 گاهی از اصفهان فلسفه آری بیار
 گاه بلشگر کشی تازی و یغما کنی
 مال کروها کروه جان هزاران هزار
 تا کی از این اردلان اینت دم پردلان
 تا کی از این شهریار اینت در کردگار
 زلف نکویان مجو که در بهشت دلت
 بلیس عشق آورند ایندو فسون پیشه یار
 لازم نبود ترا بنده ز اهل وطن
 واجب نامد ترا یار ز اهل دیار
 احمد بطحی سریر یارانش را نگر
 بلال بود از حبش بوذر بود از غفار
 خود نبی الله داشت بطن بطحی مقام
 ز کید بو جهل کرد یثرب را اختیار
 ای همه بو جهل تو کینه و بغض و حسد
 یثرب تو کالبد بطحی دار القرار
 هجرت ازین جهل کن یثرب تن را بهل
 عقل بست رهنما علم بست یار غار
 درای زین کالبد بسیط شو کالابد
 گذار این جیفه را بکرکس جیفه خوار
 راه مدینه ابد بسیر کاندجا کشند
 بر سر ره روز و شب انصارت انتظار

بکوش بی منجنیق درین سرافراز قصر
 در آی بی نردبان درین همایون حصار
 محرم جان کن ملک همدم دل کن مسیح
 ناقة خورشید را بقدرت آور مهار
 سخن چو اینجا رسید گفتم دیگر مگوی
 کز سخت اوفتاد بخاطرم خار خار
 توبه زجده زجهد حذر ز سعی و ز رنج
 توبه با اشتیاق ندبه با اختیار
 یائسه دهر را سه گانه گفتم طلاق
 ناشزه ملک را یکسره خواندم ظاهر
 زین سپسم بوسه گاه خاک در بوتراب
 گرم رسد بر درش لبان امیدوار
 علی عمران که هست مایه ایجاد خلق
 علت اعدام نیز بارقه ذوالفقار
 شیر عربین خدا که در ملاحم نکرد
 بغیر ابطال صید بغیر اعدا شکار
 شیری چنگال او چو چنگل شیر ساز
 ثعلبش اندر نظر کرد و جهان شیرزاد

ششمین قبیله یزدی

مرا هم درد وهم درمان علی بود
 اگر ایمان بحق داری بیان کن
 هم او بود اول و آخر هم او بود
 بیان معنی فرقان علی بود
 شریعت بود ، برهان طریقت
 حقیقت و اصل یزدان علی بود
 چو مولا شو درین دریا تو غواص
 که در در قعر او پنهان علی بود

ششمین قبیله یزدی

آن شاه که با دانش و دین بود علی بود
 مسجود ملک ساجد معبود علی بود

خورشید ضیا گستر و جمشید دو کشور
 ماه فلک و موهبت وجود علی بود
 آن شاه فلک مرتبه کز عز و جلالت
 بر سائر مخلوق بیفزود علی بود
 آن نکته تحقیق حقائق به حقیقت
 کز روی یقین مظهر حق بود علی بود
 آن نقطه توحید احد کز دم واحد
 جز از نفس وحدت نشود علی بود
 آن بود وجود دو جهان کز ره معنی
 بی او نشدی عالم موجود علی بود
 آن فاتحه دولت و مفتاح سعادت
 کو قفل در مصطفی بگشود علی بود
 آن فارس میدان ریاضت که بمردی
 گوی سبق از عالم بر بود علی بود
 آن شه که بشمشیر وی از آینه دین
 رنگ ستم و بدعت بزود علی بود
 آن نور مجرد که به او در همه حالت
 باموسی و با عیسی و با هود علی بود
 آن روح مصفا که خداوند به قرآن
 بنواخت بچند آیت و بستود علی بود
 هم اول و هم آخر و هم ظاهر و باطن
 هم موعود و هم وعده و موعود علی بود
 با ملک سلیمانی و با عصمت یحیی
 با منزات آدم و داود علی بود
 راهی که بیان کرد خداوند در الحمد
 آن رهبر و آن راه که بنمود علی بود
 وجهی که بفرمود خداوند بقرآن
 آن وجه مکرم که بفرمود علی بود
 جبریل امین را ز بر حضرت عزت
 مقصود بمثل احمد و مقصود علی بود

گویند ملك ساجد و مسجود بد آدم
 از من بشنو ساجد و مسجود علی بود
 هر چند كه والد به ازین گفت و لیكن
 در دین ولد والد و مولود علی بود
 این سر بشنو باز زشمس الحق تبریز
 كز نقد وجود دو جهان بود علی بود

رضاقلیخان هدایت

این جهان دیو خانه ایست كز او	جم غمین است و دیو مسرور است
حاجت شرح نیست مكرش را	مكر های زمانه مشهور است
كور اگر در كمند بهرامی است	باز بهرام نیز در گور است
مور اگر طعمه خواستی از جم	باز جم نیز طعمه مور است
عین نورا است اینكه آن نورا است	عین نارا است اینكه آن نورا است
حاجت انتظار محشر نیست	دمدم حشر و نفخه صور است
بنهایت چو در رسی نگری	هر كه آن ذاكر است مذکور است
چون مصور شود عبادت تو	این یكی خلد و آندگر حور است
لاجرم حاصل تو است قصور	چون بدان همت تو مقصور است
جهد كن جهد تا كه دریایی	كاینجهان گنج و عشق گنجور است

عشق نور ولایت علویست
 جای آن کی قلوب دیجور است

رضاقلیخان هدایت

در بحر جهان كم شدم شباب	در بحر بلی كم شود جناب
بر بود ز من رهن مشیب	آوخ همه سرمایه شباب
در شكل مرا تیر شد كمان	در طبع مرا نار شد تراب
چون بر حواصل دورنگ كشت	مویی كه بدش گونه غراب
سیماب بر آورد كان قیر	كافور برون داد مشكناپ
گر موی شود زر شكفت نیست	كاینك شده چون نقره مذاپ
بز كاهر با در مرا كه شد	چون كاهر بایم در خوشاب
باشد بگذشتن بلی دلیل	چون زرد شود نور آفتاب

اشکم نکنند ساعتی در نك
 آری چوبکه سرنشست برف
 از گردش این آس شد چو آس
 بی شبهه سیه مو شود سپید
 تا چند رخ شیرگون سهیل
 عیم نه که بر گونه گنه
 رفت آنکه کشیدی همی دلم
 که دیده سوی جلوه قدح
 جان در غم هر جعد پر ز پیچ
 زین پس من و از باده احتراز
 بگشایم از دیده سیل اشک
 جائی نشینم که آن خطا
 زی شمس بتابم رخ از ظلال
 تاره نزنند دیوم از عبور
 پای من و سامان شهر شرع

تا کرده سپیدی بسر شتاب
 نشگفت اگر خیزدش زهاب
 رخسار مرا عنبرین ثیاب
 آنرا که مکان اندر آسیاب
 در پوشم در قیر گون سحاب
 شد چیره مرا گونه نواب
 زی چنك ونی و شاهد و شراب
 که گوش سوی نغمه رباب
 دل در خم هر زلف پر زتاب
 زین پس من و از باده اجتناب
 بر بندم بر چشم راه خواب
 رائی بگزینم که آن صواب
 زی بحر به پیچم سر از سراب
 تا گم نشود راهم از شعاب
 دست من و دامان بوترباب

شاهنشاه ملک بقا علی
 کرخیمه قدرش فلك قباب

وقار شیرازی

از ساحت میخانه ، دیروز بشیر آمد
 کای باده کشان درخم ، می صاف و هژیر آمد
 با تاب عقیق آمد ، بار نك شقیق آمد
 با طعم رحیق آمد ، با بوی عبیر آمد
 چل روز فزونی تر شد ، تا باده مصفا شد
 اشتاب چکار آید ، خوب آمد و دیر آمد
 اول ز حباب از خم سرزد دو هزارانجم
 تامی پس از آن طالع ، چون بدر منیر آمد
 روز طرب اندوزیست ، تا باده که را روزیست
 عذر است بترك می چون عید غدیر آمد

امروز گرفت اسلام ، بس رونق آئینا
 زان گفت خدا الیوم اکملت لکم دینا

وه وه چه خوش است امروز، دلدار بکام اندر
 هم جام بدست اندر، هم باده بجام اندر
 بس دیر شود روزی، این فره و فیروزی
 هم باده بجام اندر هم ساده بکام اندر
 چون دلبرو می باماست، پس داد طرب بدهیم
 کاین شرب مدام اولی است در قرب مدام اندر
 مائیم اسیر خم، در عید غدیر خم
 نگذار بماند شیخ در قرب عوام اندر
 دفع کرب امروز است، روز طرب امروز است
 هم در عجم آرامش، هم در عرب امروز است
 ای ترک بیا برقع، از روی تو بر گیریم
 گروقت صبحی رفت، ما صبح زسر گیریم
 رسم است بروز عید، بوئیدن و بوسیدن
 ای تنک شکر بگذار کت تنک بیر گیریم
 امروز که با مائی، بگذار ز گیسویت
 هی سنبل تر چینیم، هی عنبر تر گیریم
 می خور ز کنه مهراس، از بیم سقر کامروز
 ما سر خط آزادی، از بیم سفر گیریم
 امروز جهان یکسر، در عشرت و عیش آمد
 چون نجل ابوطالب سالار قریش آمد
 میری که چو شمشیرش، بیرون ز غلاف آید
 هر لحظه هزیمت ها، براهل خلاف آید
 خصم از بمثل کوهی است، هر ضربه تیغ او
 از کتف بران آید، وز فرق بناف آید
 عکسی فتد از تیغش، گر بر سپر گردون
 چون کوه بهر قطربش صدجای شکاف آید
 رمزی بدل پاکش، پوشیده و پنهان نیست
 عکسی نشود پنهان چون آینه صاف آید
 بر صفحه دل حرز نیست حب اسداللهش
 هر روزه زنو لطفی است بانا صردین شاهش

شهاب احصافانی

بهار عید غدیر است به ز فروردین
کز او فروخت چوباغ بهشت گلشن دین
بکوب پای و برافکن کله بیفشان دست
که صاحب کله هل اتی است صدرنشین
بیار باده کوثر سرشت بطوبی لک
که ره زعید غدیر است تا بهشت برین
خلیفه حق و داماد احمد مرسل
ولی مطلق و استاد جبرئیل امین
امام اول و آخر زمانکه در کف اوست
زمام روز و شب و رشته سهور و سنین
سپهر یازده اختر که چار بالش حکم
نهاده بر مه و خورشید زهره و پروین
کی آسمان و زمین ثانی علی زاینند
که اوست بانی و معمار آسمان و زمین
ز بندگیست بجائی که در خدائی او
جماعتی بگمانند و فرقه یقین
خدای می نتوان گفت لیک هم ز خدا
جدای می نتوان دید جز بچشم دو بین
خدا مگوی علی را و هر چه خواهی گوی
هزار نامش غیر خدای کن تعیین
علیست نفس پیمبر علیست سر خدا
که برولی و عدویش ستایش و نفرین

قافیه

شبى گفتم خرد را کی مه گردون دانائی
که از خاک قدومت چشم معنی یافت بینائی
مراد عالم صورت بسی آسان شده مشکل
چه باشد گریان این مسائل بازفرمائی

چرا گردون بود گردنده و باشد زمین ساکن
 چرا این يك بود مایل به پستی آن بیالائی
 چرا ممدوح میسازند سوسن را بآزادی
 چرا موصوف میدانند نرگس را بشهلائی
 چرا از يك جوهر خاکیم ما و احمد مرسل
 چرا ما راست رسم بندگی اوراست مولائی
 چه شد موجب که زلف گلرخان را داد طراخی
 چه بد باعث که روی مهوشان را داد زیائی
 که اندر قالب شیطان نهاد آیات خناسی
 که اندر طینت آدم سرشت آثار والائی
 چرا افتاد بر سر کوه کن را شور شیرینی
 بیوسف تهمت افکند از چه روعشق زلیخائی
 که آموزد بچشم نیکوان آداب طنازی
 که میبخشد بقدر گلرخان تشریف رعنائی
 از عشق صورت ایللی چه باعث گشت مجنون را
 که در کوه و بیابان سر نهاد آخر بر سوائی
 چرا وحشت نماید آدمی از شیر کهنساری
 چرا نفرت نماید زاهد از رند کلیسایی
 خرد گفتا که کشف این حقایق کس نمیداند
 بجز فرمانروای شهر بند مسند آرائی
 امیر المؤمنین حیدر ولی ایزد داور
 که دربان درش را تنك میآید ز دارائی
 شهنشاهی که گر خواهد ضمیر عالم آرایش
 بر انگیزد ز پنهانی همه آثار پیه - سدائی
 سلیمان بر درش موری کند جمشید در بانی
 خرد از وی کهولت می پذیرد بخت بر نائی
 اگر از رفعت قدر بلند او شود آگه
 عنان خویش زی پستی گراید چرخ مینائی
 بخورشید فلک نسبت نباید داد رایش را
 که این يك باك داما نست و آن رند یست هرجائی

بمهد او لباس تعزیت بر تن نبوشد کس
 بجز پنجم نکویان آنهم از بهر دلارائی
 بدیر دهر ناقوس شریعت گر بجنباند
 ز ترس از دوش هر راهب فتد ز نارت سائی
 از آن چون شمع هر شب دیده انجم می تابد
 که از خاک رهش جستند یکسر کحل بینائی
 شهنشاهای تومی آنکس که ارباب طریقت را
 باقی-لیم حقیقت از شریعت راه بنجائی
 چنان افکند بنیاد عناد از بیخ فرمانت
 که یکجا آب و آتش را توانی جمع فرمائی
 همانا خامه گر خواهد که وصف جمله بنگارد
 عجب نبود خیالات محال از طبع سودائی
 «حبیب» از جان شها چون در وصفت بر زبان آرد
 سزد کز لفظ وی طوطی بیاموزد شکر خانی
 ولیکن دست دوران پای بند محنتش دارد
 چه باشد کز ره احسانش بند از پای بگشائی
 الا تانشاء صہبا ز لوح دل فرو شوید
 نقوش محنت و غم را بگاہ مجلس آرائی
 ز ذکر ت دوستداران را شود کیفیتی حاصل
 که از خاطر برد کیفیت تاثیر صہبائی

پارمیا تو پیسر کافی

«معاصر»

جهان ز فیض نسیم بهار گشت جوان
 بلی جوان شود از فیض نو بهار جهان
 مگر نگفت بقرآن خدای کز پس مرک
 دو باره بخشم از لطف مردگان راجان
 چنانکه روید از خاک تیره ، تازه گیاه
 چنانکه گردد پیدا بهار بعد خزان

بهار آیتی از کردگار هستی بخش
 خزان حکایتی از کل من علیها فان
 یکی بدیده تحقیق بین که باد بهار
 چگونه بر ، بتن عالمی دمید روان
 شگرف نقشی صورتگر طبیعت ساخت
 که شد بدرك معانی آن خرد حیران
 ز سبزه فرشی گسترد بر بساط زمین
 که برشگفتی آن خیره گشت چشم زمان
 بسبزه در همه گل های تازه و شاداب
 بجلوه عشوه فروش و بشوه جلوه کنان
 بدانمنا به که در صفحه سپهر کبود
 کنند جلوه گری ساز انجم رخشان
 زمین تو گفتی آئینه سپهر شده است
 ز گونه گونه گل نقر و دلکش و الوان
 در آن مصور تصویر زهره و بهرام
 در آن منقش ، نقش عطارد و کیوان
 چمن تو گفتی آتش گرفته از لاله
 صبا بر آتش او برزنند همی دامان
 شهاب و رعد چو آتش نشان بجوش و خروش
 که تا فشانند آبی مگر بآتش آن
 مگر چه گفت بگوش چمن صبا که زشوق
 کشید بلبل آوا ، گشود غنچه دهان
 ز مرغگان چمن هر کدام را نگری
 بشاد خواری گل هم زبان و هم پیمان
 همه لطیفه سرای و همه سخن پرداز
 همه شگرف مقال و همه بدیع بیان
 ز شاهدان چمن هر کدام را نگری
 همه بخدمت گل تنك بسته اند میان
 همه بدیع جمال و همه لطیف اندام
 همه نشاط فرای و همه عبیر افشان

هزارستان گرم ترانه است و سرود
 بشور و شوق و نشاطی که شرح آن نتوان
 هزارستان گوید ولی نتواند گفت
 يك از هزار ز مدح علی شه مردان
 علی عالی اعلا، که در علو خصال
 چنونداده دگر کس بروزگار نشان
 وصی خاص محمد، در مدینه علم
 امیر ملک ولایت خلاصه امکان
 بزرگ مکتب اسلام را مهین شاگرد
 خجسته دفتر توحید را بهین عنوان
 بعقل و عدل و بتقوی، برردمی و بحدود
 وجود او همه خود حجت است و خود برهان
 نسیم خلقتش، دلجو تر از شمیم بهشت
 سموم قهرش، سوزان تر از تف نیران
 خدای گفت که اکمال از او گرفت اسلام
 رسول گفت که رونق از او گرفت ایمان
 رواج یافت از او علم و زهد را بازار
 خراب گشت از او کفر و شرک را بنیان
 علو همت او بین که در نهایت فقر
 بروی صفحه گیتی کشد خط بطلان
 خصال او ز همه خلق به، بغیر نبی
 مقال او ز همه گفته، به بجز قرآن

ابو قراب جلی

« معاصر »

که بدیار مظلوم و خصم ستمگر	از آن شد علی جانشین پیمبر
علی بود بسا رنج برها برادر	علی بود با مفتخورها مخالف
علی را نه مال و نه زیب و نه زیور	علی را نه کاخ و نه تخت و نه تاجی
بپیش علی خان و دهقان برابر	بپیش علی فقر و ثروت مساوی
بشام تظالم عقیل آمد از در	بدوران فرمانروایش روزی

که من بینواو معلّم چه باشد اگر مزد من را نمائی فزوتتر
 بناگه علی قطعۀ آهنی را بیانداخت در سله گرم آذر
 زمانی که شد سرخ برداشت آنرا بزود بیخبر پشت دست برادر
 که این است پاداش آنکس که خواهد
 شود از حقوق ضعیفان توانگر

هشتم

زهر سرود سخن کن سخنگرا کوتاه
 سخن سرای به مدح علی ولی الله
 ز خلقت سخن آمد مراد مدح علی
 از این مقوله سخن ساز یاسخن کوتاه
 مراد مدحت حیدر اگر نبود هرگز
 سخن بفارش فرو نامدی زعرش الله
 نخست راز که در گوش آدم از لب غیب
 بانتباه سرودند و جانش شد آگاه
 ولای شیر خدا بود و پاک اولادش
 بیان علم الاسما بر این حدیث گواه
 شه سریر ولایت در مدینه علم
 که انبیا بحصارش گزیده اند پناه
 امین بار خدا نفس پاک پیغمبر
 که جز اطاعت او هر چه طاعتست گناه
 علی عالی اعلی که ذات اقدس اوست
 چو ذات یزدان پاک و مقدس از اشیاء
 به تنگنای عبارت اگر چه مدحت اوست
 حدیث یونس و ماهی نظیر یوسف و چاه
 ولی بکوش و بجوش و بجو بکوی و بیوی
 بیا بسینه به پهلوی بسر به پیمای راه
 مگو که طاقت حربا کجا و جلوه مهر
 مگو که برده کتان کجا و تابش ماه

مغوان که قدر سلیمان کجا و هدیه مور
 مران که قله سهلان کجا و پره کاه
 ذباب خاک مکین را چه بال پرش عرش
 گدای خاک نشین را چه بار خلوت شاه
 اگر که برق سواران براق بجهانند
 سری بجنیان باری توای ضعیف گیاه
 بجز تنای علی خامه گر سخن سازد
 ورق خود ارهمه گوهر بشو بآب سیاه
 شامرا همه ذوق هوای تست بسر
 عجب سری است مرا لا اله الا الله
 اگر معب تو زندیق بر ویم تصدیق
 و گر عدوی تو صدیق ازویم اکراه
 بدوق مایه مهر تودایه دادم شیر
 بهمد عهد ولای تو پروریدم راه

لاادری

ایکه گفتی فمن یمت یرنسی
 کاش روزی هزار مرتبه من
 جان فدای کلام دلجویت
 مردمی تا بدید می رویت



در مدح علی زبان فرو میماند
 هر کس که رود بمکه نزاره نجف
 خاک در او به آبرو میماند
 حشش بنماز بیوضو می ماند



در مدح علی نه جای چون است و نه چند
 بی فرزندی که خانه زادی دارد
 در خانه حق زاده بجانش سوگند
 شک نیست که گیرش بجای فرزند

ناصر خسرو و علوی

بهار دل دوستار علی
 از امت سزای بزرگی و فخر
 همیشه پر است از نگار علی
 کسی نیست جز دوستار علی

ازیرا کز ابلیس ایمن شد است
 علی از تبار رسولست و نیست
 بصد سال اگر مدح گوید کسی
 بر دی و علم و بزه و سخا
 لزیرا که پشتم ز منت بشکر
 شعار و دثارم ز دینست و علم
 تو ای ناجی خامش ایرا که تو
 محل علی گر بدانی همی
 به بیداشی هر خسی را همی
 علی شیرین بود، لیکن نبود
 بلی ازدها بود در چنگ شیر
 سران را سر افکند در زیر پای
 نبود از همه خلق جز جبرئیل
 نبود اختیار علی سیم و زد
 شریعت کجا یافت نصرت مگر
 ز کفار مکه نبود ایچ کس
 گرین و بهین زنان جهان
 حسین و حسن یادگار رسول
 بیامد بحرب جمل عایشه
 بریده شد ابلیس رادست و پای
 از آتش نیابند ز نهار کس

دل شیعت اندر حضار علی
 مگر شیعت حق تبار علی
 نگوید یکی از هزار علی
 بنایم بدین هر چهار علی
 گرانست در زیر بار علی
 همین بد شعار و دثار علی
 نشی آگه از بود و تار علی
 بیندیشی از کار و بار علی
 چرا آری اندر شمار علی
 مگر حربی که مرغزار علی
 بدست علی ذوالفقار علی
 سر تیغ جوشن گذار علی
 بحرب چنین نیزه دار علی
 که دین بود و علم اختیار علی
 ز بازوی خنجر گزار علی
 بدل ناشده سوگوار علی
 کجا بود جز در کنار علی
 نبودند جز یادگار علی
 بر ابلیس زی کارزار علی
 چو بانک آمد از گیسو دار علی
 چو نایند در زینهار علی

که افکند نام از بزرگان حرب
 مگر خنجر نامدار علی

مهر باز

« معاصر »

از یاد علی همیشه خندانم
 هرگز نخورم غم بریشانی
 در تعزیتش چو جغد محزونم
 بر پایه مهر اوست آئینم

مست می عشق شاه مردانم
 از شاه ولایت است سامانم
 در تنهیتش هزار دستانم
 تکمیل زحمت اوست ایمانم

تویاور پاك مرد اسلامی	از پیروی تو شاد و خندانم
از پیرویات بسی سرافرازم	خرسند به پیشگاه وجدانم
خود را توجدا نکردی از مردم	از طرز خلافت تو حیرانم
در هنگ دیانت تو سربازم	در برج شرافت نگهبانم
از خانه و خاندان خود دورم	من گوشه نشین شهر تهرانم

من مفتخرم باینکه «سربازم»
 حب الوطن است چونکه ایمانم

سید محمد رضا مرتضوی تبریزی

« معاصر »

هر باد مشک بیز که آید ز کوی تست
 هر روشنی که در نظر آید ز روی تست
 در محفلی که نقد سخن راست قیمتی
 با بودن و نبودن تو گفتگوی تست
 سازم بغیر عشق نوائی نمیزند
 تا رشته های ساز من از تار موی تست
 برخاک رهگذر مفشان آبروی من
 ای نوش لب که آب جوانی بجوی تست
 دارم نظر بسوی تو تا آخرین نفس
 وین جان بر لب آمده در آرزوی تست
 هر جا که رو کنی همه در طاعت تواند
 چشم جهان و اهل جهان جمله سوی تست
 در باست فیض لطف تو و «گوهر» حقیر
 محتاج قطره ایست که اندر سنبوی تست

حاج میرزا حبیب خراسانی

ای اسم تو اصل هر مسمما	وی جسم تو جان جمله اشیاء
وصف تو برون ز حد امکان	مدح تو برون ز عدو احصا
در مدح تو سوره ایست یس	در وصف تو آیتی است طه

مداح نبی مدیح قرآن
 گیتی همه قالب و تواس روح
 از خصم تو گفت حق بقرآن
 ابروی تو بود آنکه قوسین
 يك جلوه ز چهره تو تابید
 در کاخ دویی تو بودی اول
 آن خال نهفته زیر گیسو
 از مهر رخس گرفته برتو
 تابید به ممکنات نورش
 از نقطه حروف یافت ترکیب
 زین بیش سخن نمی توان گفت
 زین تعمیه عقل حیرت افزود
 چون پای خرد بگل فرو رفت
 این سر نهان نهفته خوشتر
 جبریل بریخت پر در این کوی
 جامی که بسوخت بال جبریل

گوینده جناب حق تعالی
 عالم همه صورت و تو معنی
 چندین بکنایه لات و عزا
 ناامید حق از مقام ادنی
 در بزم که دنی تسلسی
 این است بیان نقطه با
 چون ماه گرفته لیل یلدا
 وز عکس لبش فزوده لالا
 گردید عیان ذوات اشیاء
 وز حرف خطوط شد هویدا
 این است کمال عقل دانسا
 تا لعل تو حل کند معسا
 وز سر بگذشت آب دریا
 و این راز درون نگفته اولی
 گنجشک کجا و صید عنقا
 ما را دل و جان بسوزد آنجا

آنجا که عقاب پر بر یزد
 از پشه لاغری چه خیزد

روی تو که قبله صلوات است
 عنوان تجلی ظهور است
 افزون ز مدارج عقول است
 سر دفتر مصحف وجود است
 جز مدح تو هر که هر چه گوید
 ابروی تو قبله نماز است
 لعل لب تو که خود معما است
 زلف کج تو که خود پریشان
 بر لعل لبست مگر خط سبز
 از چشمه قند میخورد آب
 نوشد ز لب تو کوثر آنکس

مجموعه عالم صفات است
 دیوان کمال حسن ذات است
 بیرون زجهات ممکنات است
 سرلوح کتاب کائنات است
 دانسته یقین که ترهات است
 گیسوی تو عروه نجات است
 حلال جمیع مشکلات است
 بیشایه مجمع شتات است
 خضر از پی چشمه حیوة است
 آن سبزه که نام او نبات است
 کز خط تودر کفش برات است

عهدی ز الست بسا تو بستم آن عهد همیشه باثبات است
 وصف رخ تو نگفته خوشتر
 این راز نهان نگفته خوشتر

آن پرده که پرده دار حق بود بیرون ز جهات ما خلق بود
 آن نکته که در کتاب ایجاد دیباچه صفحه ورق بود
 در مکتب عشق درس توحید اطفال وجود راسبق بود
 آن شاهد لاله رخ که در بزم بر چهره اش از حیا عرق بود
 آنچهره که در حجاب گیسو پوشیده چو نور در غسق بود
 آن شمع که در زجاجه نور پیدا چو صباح در شفق بود
 امروز فکنده زلف گیسو

از چهره مهر و ش بیکسو

ای شاهد بزم لایزالی ای مهر سپهر بی زوالی
 آئینه مهر روی توحید تمثال جهان بی مثالی
 ای شوخ حریر یف بی مهلبا ای ماه ظریف لایزالی
 بـردی دل پیر سالـخورده ای یار جوان بخورد سالی
 آسیب خورد بچهره و زلف آشوب جهان بخط و خالی
 يك جلوه ز عکس رویت افتاد بر روی مظاهر و مجالی
 خورشید و مه و ستاره و چـرخ زان جلوه عیان شدند حالی
 ایگهر درج لامکانی وی اختر برج لایزالی
 در چشم نه بلسکه در ضمیری در بزم نه بلکه در خیالی
 در کشور حسن بی نظیری در عالم عشق بی همالی

يك جرعه ز جام تو است جمشید

يك لاله ز نور تو است خورشید

ای آئینه جمال توحید و ای آئینه کمال تمجید
 هم فائده صلیقه جود هم خاتمه کتاب تأیید
 در وصف رخت ندیده گوید هر کس سخنی بعدد و تقلید
 وصف تو برون ز عدد و تعداد مدح تو فزون ز حد تحدید
 در وصف تو آیتی است اخلاص در مدح تو سوره است تحمید
 ای نقطه زیر بـاء بـمـل آنـمـوـزج داسـتان تـجـرـیـبـد
 کردی چو سفر از کوی اطلاق زی کشور قید و ملک تقیید

از نقطه خال و دال زلفت چون قافیه باز ذال گردید
گفتی چو بلب رسید جانم خواهی رخ دلفریب من دید
صد بار بلب رسیده جانم در حسرت این خیال و امید

شد معرفت تو اصل توحید

دیباچه فصل و وصل و توحید

خیز ای بت و ساز گبرو بر بط ریز ایمه ساده باده در بط
بط چیست خم و سبو کدام است بر خیزو بریز باده در شط
ای تازه جوان که چهرت از خال روزی است بتیره شب منقط
بالله که ازین شراب احمر يك جرعه مده بشیخ اشقط
آن شیخ دو مو که خورده صد باب موی ز نخش چو مار ارقط
ما گر بخوریم باده اولی است شیخ ار نزنند بیاله احوط
من گر بخورم شوم هشیوار شیخ ار بخورد شود مخبط
شاهد چو خورد شود خردمند زاهد چو خورد شود مخبط
از روز ازل که کاتب صنع بر لوح شهود زد قلم قط
بنگاشت بساق عرش در غیب کـمـلـک از پی خطی مـقـرـمـط
بر مصحف جود اولین سطر بر لوح وجود آخرین خط

الله و محمد و علی بود

بانه جلی علی ولی بود

آئینه کبریا علی بود مرآت خدا نما علی بود
میری که به بر نمود تشریف از خلعت هل اتی علی بود
شاهی که بسر نهاد دیهیم از افسر انما علی بود
هر نامه که شد فرود از حق در مدحت مرتضی علی بود
هر جلوه که کرد چهره درست بر خاطر اولیا علی بود
هر آیه که از خدای جبریل آورد بمصطفی علی بود
يك حرف بس است اگر کسی هست در خانه که حرف با علی بود
آن نقطه با که پیش یکتا پشتش بودی دو تا علی بود
با ختم رسل عیان و پنهان با سایر انبیا علی بود
مقصود ز طوف و حج و عمره وز کمبه و وز منا علی بود
مطلوب ز رکن زمزم و حجر وز مروه و از صفا علی بود
بر موضع خاتم نبوت آنکس که نهاد با علی بود

مجموعهٔ ماسوا علی بود
 کام همه را روا علی بود
 دستی که بچود کشتی نوح
 آن کو بتخلیل نار نمرود
 آن حرف ندا که گفت یونس
 آنکس که بدستش از دل حوت
 آنکس که عصا بدست موسی
 آنکس که باسم اوست بسم
 بر قلب ولی که عرش رب است
 بردوش نبی که بر تر از عرش
 آنکش با حد نمود احمد
 شایسته هل اتی علی بود
 هم اول و مبتدا علی بود
 آنکش بکتاب حضرت حق
 آنشه که قبول خواهد از ما
 آن پرده فکن که پرده برداشت
 گر پرده زچهره بر فکندی

آنموزج ماوری علی بود
 درد همه را دوا علی بود
 آورد باستوا علی بود
 بنمود گل و گیا علی بود
 در ظلمت بحریا علی بود
 ذوالنون بشد رها علی بود
 بنمود چو ازدها علی بود
 در مصحف اصطفی علی بود
 آنکس که قداستوا علی بود
 آنکس که نهاد پا علی بود
 از ناد علی ندا علی بود
 زبینهٔ لافتی علی بود
 هم غایت و انتها علی بود
 فرمود بحق ثنا علی بود
 فرمود مدیح ما علی بود
 از لو کشف الفطا علی بود
 گفتی همه کس خدا علی بود

بی پرده بگو علی خدا نیست

لیکن ز خدایهم جدا نیست

یا من هو اول و آخر
 یا من هو شاهد و مشهود
 یا من هو طالب و مطلوب
 یا من هو ساکن و ثابت
 یا من هو خاتم و فاتح
 یا من هو عالم الخفیات
 یا من هو صارف البلیات
 فی مدحک لیس تکفی الاقلام
 ما قلت من المدیح شیاء
 آن نقطهٔ توئی که میزند دور
 ای چهره تو نهان و ظاهر

یا من هو باطن و ظاهر
 یا من هو غایب و حاضر
 یا من هو ناظر و ناظر
 یا من هو سائر و سائر
 یا من هو غالب و قاهر
 یا من هو سامع السرائر
 یا من هو واقف الضمائر
 فی و صفک لاتفی المخابر
 و اسود صحائف الدفاتر
 برگرد تو این همه دوائر
 در روی مجالی و مظاهر

این دفتر ما به آخر آمد	وصف تو نمیرسد به آخر
در روی تو از هدی اساریر	در موی تو از خدا سرائر
گیسوی تو همچو لیل بلدا	ابروی تو همچو سیف شاهرا
ها وجهك فى الدجى الصفائر	ها خدك فى العمی العذار

كالشمس بدت من السمحاء
كالقدر انار فى الدیاجر

ای صاحب تخت و بخت و دیهیم	سلطان سریر هفت اقلیم
ای جلوه از رخ تو جنت	وی رشحه از لب تو تسنیم
ای آنکه کنی بیک اشارت	در حشر بهشت و نار تقسیم
آداب حقوق بندگی را	کردی تو بجبرئیل تعلیم
وصفی زرخ تو بود یاسین	نعتی ز لب تو بود حامیم
مقصود تو بودی از فواتح	مطلوب تو بودی از خواتیم
هر شام و سحر که خم کند پشت	چرخست چو گدا برای تمظیم
بخشیش ز مهر دامن زر	ریزش ز ماه خرمی سیم
در روز ازل قلم چو بنمود	بر لوح نقوش حسن ترقیم
از دور خط تو داشت سرمشق	وازل لعل لب تو داشت ترسیم
از خط تو گرد دوره نون	وز لعل تو برد حلقه میم
از چشم تو بود چشمه صاد	وز زلف تو بود دامن الخیم
با حب و عداوت تو ز آغاز	چون گشت بهشت و نار تقسیم
در خلد عدو چو دارد امید	از نار حبیب کی کند بیم

الخلد حلیف من یوالیک
والنار الیف من یعادیک

ای روی تو هاوی مسالك	وی موی تو وادی مهالك
رویت تابان چو ماه روشن	مویت تازی چه لیل هالك
ای عقده گشای هر چه مشگل	ای راهنمای هر که سالک
ای کار کن همه عوالم	ای پادشه همه ممالک
مفتاح الخلد فی یمینک	اقلید النار فی شمالک
آنوجه خدا توئی که باقیست	جز توهمه فانی است و هالك
فراش نعیم تست رضوان	جلاد جحیم تو است مالک

رخسار تو ماه لیلة القدر
گیسوی تو شام لیلة القدر (۱)

کشف طلسم ما عرف بود	شاهی که امیر لو کشف بود
پوشیده چه لؤ لؤ و صدف بود	در بهر وجود و درج امکان
او چون در و ماسوی صدف بود	او چون خود و ماوری سیاهی
چون بدر که بر رخس کلف بود	بر چهره اش از حیا غباری
جان و دل و دیدگان بکف بود	از بهر نثار مقدمش عقل
دیدم در وادی نجف بود	بشکست چو این صدف در این بحر
آن پیر در آن سخن خرف بود	وصفش ز خرد سؤال کردم
عنوان صحایف شرف بود	دیوان مصاحف ظهور است
ز آن گشت که تهفته النجف بود	شایسته بزم حضرت حق
زیبنده و راست چون الف بود	شمشاد قدش بگلشن قدس

بشتش چوبه بندگی دو تاشد
آن حرف الف چو حرف باشد

وی موی تو اقرب الوسائل	ای روی تو واضح الدلائل
وی زلف تو اقطع الدلائل	ای چهر تو اسطیع البراهین
بر بسته ز کهکشان حایل	پیشت بنشان بندگی چرخ
روحی تو و دیگران هیا کل	قلبی تو و دیگران قوالب
چشم فلکیت ندیده ساحل	آن بحر عطا توئی که هرگز
اجرام زمین نگشت حایل	آن مهر صفا توئی که از وی
تدویر مه مدیر و حامل	آن قطب توئی که میدهد چرخ
عنوان مصاحف فضائل	دیوان صحائف ظهورات
نی چهر ملک بدین شمائل	نی مهر فلک بدین کمالات
تمثال اواخر و اوائل	در طلعت تو شده هویدا
تا لعل تو حل کند مسائل	بر بسته خرد دم از تکلم

جبریل چو طفل چوب درمشت
نزد تو بلب نهاده انگشت

یا من هو مظهر القرائب	یا من هو مظهر المعائب
یا من هو طالب و غالب	یا من هو قادر و قاهر

(۱) قافیه این بیت غلط است و نسخه دیگری هم در دست نیست. مؤلف

یا من هو حاضر و ناظر	یا من هو شاهد و غائب
یا من هو سائر و دایر	یا من هو طالع و عارب
یا من هو منجر المواعید	یا من هو منجج المطالب
یا من هو قاتل الطواغیب	یا من هو قانع الکتاب
ای تیغ تو همچو برق لامع	وی تیر تو چون شهاب ناقب
در وصف مدایح تو عاجز	صد صایی و صد هزار صاحب
در نعت فضائل تو ابکم	صد صابر و صد هزار صائب
یا من هو دافع البلیا	یا من هو عالم العواقب

لطفی کن و کن رهایم از غم
ساز این دل زار را تو خرم

ابوعلی سینا

بر صفحه چهره ها خط لم یزلی معکوس نوشته است نام دوعلی
یک لام و دوعین با دویای معکوس از حاجب و انف و عین با خط جلی

فواد

نه مراست قدرت آنکه دم زنم از جلال تو یا علی
نه مرا زبان که بیان کنم صفت کمال تو یا علی
شده مات عقل موحدین همه در جمال تو یا علی
چو نیافت غیر تو آگهی زیبان حال تو یا علی
ببرد بوصف تو ره کسی مگر از مقام تو یا علی
هله ای مجلی عارفان توجه مطلعی توجه منظری
هله ای موله عاشقان توجه شاهی تو چه دلبری
که ندیده ام بدو دیده ام چو تو گوهری چو تو جوهری
چه در انبیاء چه در اولیاء تراست عدلی و همسری
بکدام کس مثلت زنم که بود مثال تو یا علی
نوئی آنکه غیر وجود خود بشهود و غیب ندیده
همه دیده نه چنین بود شه من تو دیده دیده

فقرات نفس شکسته سبحات و هم دو دیده
 ز حدود فصل گذشته بصعود وصل رسیده
 ز فنای ذات بذات حق بود اتصال تو یا علی
 چو عقول و افئده را نشد ملکوت سر تو منکشف
 ز بیان وصف تو هر کسی رقم گمان زده مختلف
 همه گفته اند و نگفته شد ز کتاب فضل تو یک الف
 فصیحای دهر به جز خود زادای وصف تو معترف
 بلغای عصر بنطق خود شده اندلال تو یا علی
 تو که خلق هیئت متصل کنی از عناصر منفصل
 تو که از طبیعت آب و گل بدر آوری صنم چگل
 تو که می نهی دل معتدل بمیان توده آب و گل
 ز نم اعتدال ترا مثل بکدام خلقت معتدل
 که بر اعتدال تو مستدل بود اعتدال تو یا علی
 تو ز وصف خلق منزهی که رسیده بکمال رب
 ملکوتیان جبرو تیان همه از کمال تو در عجب
 که کند چو عقل تو نفسرا بسیاط علم و عمل ادب
 احدی ز خلق ندیده ام که بجای خصم کشد غضب
 متحیرم متفکرم همه در خصال تو یا علی
 توئی آنکه در همه آیتی نگری بجشم خدای بین
 توئی آنکه از کشف الغطا نشود ترا زیاده یقین
 شده از وجود مقدست همه سرکنز خفا مبین
 ز چه رودم از انار بکم نرنی بزنی بدلیل این
 که بنور حق شده منتهی شرف کمال تو یا علی
 تو همان درخت حقیقتی که در این حدیقه دینوی
 ز بروز نور تو مشتمل شده نار نخله موسوی
 انا ربکم تو زنی و بس بلسان تازی و پهلوی
 ز تو در لسان موحدین بود این ترانه معنوی
 که انا الحق است بحق حق ثمر نهال تو یا علی
 توئی آن تجلی ذوالمنن که فروغ عالم و آدمی
 ز بروز جلوه ما خلق بمقام و رتبه مقدمی

همه ایمشیت ذات بحق که بذات خویش مسلمی
 بجلال خویش مجملی ز نوال خویش منعمی
 همه گنج ذات مقدست شده ملک و مال تو یا علی
 چو بآب زندگی از قدم گل ممکنات سرشته شد
 همه را ز کلك منیع حق رقم ممات نوشته شد
 احدی ز موت نشد رها بحیات اگر چه فرشته شد
 ز بشر مقام تو شد اجل که اجل بتیغ تو کشته شد
 توئی آنکه مرگ نبرده جان ز صدف قتال تو یا علی
 تو چه بنده که خدائیت ز خداست منصب و مرتبت
 رسدت ز مایه بندگی که رسی به پایه سلطنت
 احدی نیافت زاویا چو تو این شرافت و منزلت
 همه خاندان تو در صفت چو تواند مشرق معرفت
 شده خشم دوره علم و دین بکمال آل تو یا علی
 تو همان ملک مهمینی که بهشت جنت و نه فلک
 شده ذکر نام مقدست همه ورد السنه ملک
 بی جستجوی تو سالکان بطریقت آمده یکبیک
 بخدا که احمد مصطفی بفلک قدم نزد از سمک
 مگر آنکه داشت در این سفر طلب وصال تو یا علی
 توئی آنکه تکیه سلطنت زده بتخت مؤبدی
 بفراخ فرق مبارکت شده نصب تاج مغلدی
 ز شکوه شأن تو بر ملا جلوات عز و مجدی
 متصرف آمده در بدت ملکوت دولت سرمدی
 تو نه آن شهی که ز سلطنت بود اعتزال تو یا علی
 توئی آنکه هستی ماخلق شده بر عطای تو مستدل
 ز محیط جود تو منتشر قطرات جان رشحات دل
 بدل تو چون دل عالمی دل عالمی شده متصل
 نه همین منم ز تو مشتعل نه همین منم بتو مشتعل
 دل هر که مینگرم در او بود اشتغال تو یا علی
 بی خم تو سرشته شد کل کاس جان سبو کشان
 ز حقیق جام تو سرگران سر سرخو شان دل بییشان

بیپایه دل عارفان شده ترك چشم تو می فشان
 نه منم زباده عشق تو هله مست ویدل وینشان
 همه کس چشیده بقدر خود ز می زلال تو یا علی
 ز بقای ملک و زوال او نرسد بجاه تو منقصت
 که بس است همت بنده را چورسد بدولت معرفت
 بلی آنچه بنده طلب کند دهدش خدای زمکرم
 نشد از خدای تو موهبت بتو گر خلافت و سلطنت
 ز خدا نبوده بجز خدا طلب و سؤال تو یا علی
 توئی آنکه سدره منتهی بودت بلندی آشیان
 رسد استغاثه قدسیان بدورت ز لانه بی نشان
 بمکان نیائی و جلوه ات بمکان ز مشرق لامکان
 چو باوج خویش رسیده ز علو قدر و سموشان
 همه هفت کرسی و نه طبق شده پایمال تو یا علی
 نه همین بس است که گویمت بوجود جود مکرمی
 نه همین بس است که خوانمت بظهور فیض مقدمی
 تو منزهی ز ثنای من که در اوج قدس قدم همی
 بکمال خویش معرفی بجلال خویش مسلمی
 نه مراست قدرت آنکه دم زنم از جلال تو یا علی
 توئی آنکه منیم مشیت زده نقش صورت کاف و نون
 فلك و زمین باراده ات شده بی سکون شده با سکون
 بکتاب علم تو مندرج بود آنچه کان و مایکون
 توئی آنمصور ما خلق که من الظواهر و البطون
 بود این عوالم کن فکان اثر فعال تو یا علی
 توئی آنکه ذات کسی قرین نشده است با احدیت
 توئی آنکه بر احدیت شده مستدل صمدیت
 نرسیده فردی و جوهری بمقام منفردیت
 شناخت غیر تو هیچکس ازلیت ابدیت
 تو چو مبدئی که خبر نشد کسی از مال تو یا علی
 ز بروق طلعت انورت شده خلق آتش موقده
 که بود طلوع و بروز او همه از مشارق افنده

نه همین شراره عشق تو زده بر قلوب مجرده
 ز جیل علم زده بر شجر ز محل دیر به بتکده
 تو چه مشعلی که ز نور حق بود اشتعال تو یا علی
 ز کمند کپد بلیس دون دل هر کسی نشود رها
 مگر آنکه بسته فواد خود بخدا ورسته زما سوی
 چو کشیده خصم کمند خود همه جا نهفته و بر ملا
 ز جهات سته مرا بود بمحال کوی تو التجا
 که محال دشمن دین بود گذر از محال تو یا علی
 نه فرشته یافته در بشر چو تو ذاالکریم چو تو ذاالوفا
 نه بشر شنیده فرشته را بچنین صفت بچنین صفا
 بخدا ظهور عجایی چو تو نیست در بشر از خدا
 که تعجب است بحق حق ز تو آن قناعت و این سخا
 بطراز سوره هل اتی نکوست فسال تو یا علی
 تو که از علایق جان و تن بکمال قدس مجردی
 تو که بر پیرایه معرفت بجمال انس مغلدی
 تو که فانی از خود و متصف بصفات ذات محمدی
 بشئون فانی این جهان نه معطلی نه مقیدی
 بود این ریاست دنیوی غم و ابتهاج تو یا علی
 تو همان تجلی ایزدی که فراز عرشی و لامکان
 دهد آن فواد و لسان تو ز فروغ لوح و قلم نشان
 خبری ز گردش چشم تو حرکات گردش آسمان
 تو که ردش کئی عیان بیکی اشاره ابروان
 دو مستخر آمده مهر و مه هله بر هلال تو یا علی
 هله ای موحد ذات حق که بذات معنی وحدتی
 هله ای ظهور صفات حق که جهان فیضی و رحمتی
 بتو گشت خلعت کن فکان که ظهور نور مشیتی
 چو تو در مداین علم حق ز شرف مدینه حکمتی
 سیلان رحمت حق بود همه از جبال تو یا علی
 نه عجب که ذوق تکلمت بکلیم نطق و بیان دهد
 نه عجب که شوق تبسمت بمسیح روح روان دهد

بروان پیر دم جوان بعلیل تاب و توان دهد
 بلحد عظام رمیم را هیجان فزاید و جان دهد
 گذرد نسیم شمال اگر شبی از شمال تو یا علی
 منم آنجبرد زنده دل که دم از ثنای تو میزنم
 ره کوه و دشت گرفته ام قدم از برای تو میزنم
 بهمین نفس که تودادیم نفس از ولای تو میزنم
 شب و روز حلقه التجاء بدر سرای تو میزنم
 نروم اگر بکشی مرا ز صف نعال تو یا علی
 چه اگر مقدر عاصیان شده از مشیت کبریا
 درکات دوزخ جان گزاکه رقم شد از رقم قضا
 چو مراست مهر تو مهر دل ز گنه نترسم و از جزا
 تو اگر بدوزخ عاصیان نشوی بروز جزا رضا
 ندهد خدای ملال ما که دهد ملال تو یا علی
 نرسید کشتی همتم زیم غمت بکناره
 بشکست فلک فلک مرا بحجاره ز اشاره
 بهمین خوشم که نشسته ام بشکسته تخته و پاره
 چکنم ز غرق شدن مرا نه علاج هست نه چاره
 مگرم ز غیب کمک کند یکی از رجال تو یا علی
 تو که آگه از نفخات حق بسرائری و ضمائری
 نظر خدائی و مطلع ز بواطنی و ظواهری
 تو که بر تمامت انس و جان ز کرم معینی و ناصری
 تو که در عوالم کن فکان باحاطه حاضر و ناظری
 ز چه رو بیرسش حال ما نشود بحال تو یا علی
 بنگر فؤاد شکسته را بدرت نشسته بالتجا
 بسخا و بذل تواش طمع بمطا و فضل تواش رجا
 اگرش برانی از آستان کند آشیان بکدام جا
 ز پناه ظل وسیع تو هم اگر رود برود کجا
 که محیط کون و مکان بود فلک ظلال تو یا علی

فخر الدین عراقی

خوشا دردی که درمانش تو باشی	خوشا چشمی که رخسار تو بیند
خوشا جانی که جانانش تو باشی	خوشی و غمرمی و کامرانی
کسی خواهد که خواهانش تو باشی	چه خوش باشد دل امیدواری
که امید دل و جانش تو باشی	همه شادی و عشرت باشد ایدوست
در آن خانه که مهمانش تو باشی	گل و گلزار خوش باید کسیرا
که گلزار و گلستانش تو باشی	چه باک آید ز کس آنرا که اورا
نگهدار و نگهبانش تو باشی	میرس از کفر و از ایمان کسیرا
که هم کهر و هم ایمانش تو باشی	

عراقی طالب دردست دایم

بیوی آنکه درمانش تو باشی

مرحوم آقا سید رضی الدین

ظهیر الاسلام زاده دزفولی

بای تا سر محو دیدار امیر المؤمنین
بیکران دریای مدح شاه راز و رق نشین
من نیم چون من نیم نائی بود شاه ولایت
میکند در وصف ذات خویش الهام این چنین
آفتاب چرخ ایمان مغرب های هویت
سید عالم شه بطحا امام المتقین
کنز مخفی را ظهور مقصد از آیات نور
دایماً اندر حضورم خالق جان آفرینم
قدسیان را پیشوایم طالبان را رهنمایم
قطب چرخ اهدایم اختر برج یقینم
آدم از نامم صفی شد نوح از فیض نجی شد
شیت از لطفم نبی شد مصطفی راجان شینم
آتش نمرود را دادم ندا یا نار کونی
در کف موسی نمودم چوب ثعبان مبینم

نرم کردم آهت اندر دست داود پیمبر
 حکم داود سلیمانرا بدان از شاه دینم
 بشکنم باز اربوسف گر بر آرم پرده از رخ
 روح بخش نفخه های عیسی گردون نشینم
 جبرئیل آمد غلام کاورد از حق پیام
 عقل کلی مست جامم مرشد روح الامینم
 یکه ران عرش یگران است اندر زیر رانم
 شیر غومان فلک زار است اندر زیر زمینم
 در قنالم کمتر آید پور زال از پیر زالی
 کیست دشمن چون بر آرم دست حق از آستینم
 بای بسم اللهم و پیچیده شد اسرار در من
 گرچه مریوبم ولیکن دان که رب العالمینم
 حمد را صاحب لوایم حامل سر خدایم
 حاکم روز جزایم مالک اندریوم دینم
 نیست جز من مقصدی بر آیه ایاک نعبد
 چونکه احمد را معین هستم مراد از نستعینم
 هر که شد جویای حق به رش صراط مستقیم
 زانکه گمراهان و مضو بین را از قاهرینم
 اولین مصدر منم مشتق شد از من هردو کیتی
 از الف تا لام و میم من هدی للمتقینم
 آن کتاب بی شک و ریبم امیر سر غیبم
 گر بر آرم سرز جیبم لامکان بینی مکنیم
 بادشاه بر حقم از این علایق مطلقم من
 در جهان آیه الكرسی حق کرسی نشینم
 آل عمرانم که حقم برگزیده از دو عالم
 و اهب الملکم که توتی الملک شد نقش نگینم
 لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقارم
 خواند احمد در احد از قول خلاق مبینم
 فرع عالم را اصولم زوج زهرای بتولم
 در نبی نفس رسولم قهر حق بر کاذبینم

فاطمه خیرالنسا را جفت و طاق اندر صفاتم
 بنگر اندر ما آمده من مقصد از اکمال دینم
 در غدیر آمد بشانم آیه بلغ باحمد
 بهر عیسی سفره را از چرخ خیرالمنزلینم
 یدرک الابصاره هستم هم لطیفم هم خبیرم
 سورة انعام را پستی قوی حصنی حصینم
 ازالف تا لامومیم و صادرا مائیم عارف
 میر اعرافم قسیم نار و فردوس برینم
 صاحب انفال و ماء بدروشاء هردو کونم
 ما رمیت اذ رمیت وصف بازوی متینم
 صف شکن اندر حنینم توبه را بردم به بطحا
 حق خریدار من و سلطان خیل سابعینم
 لام و را به یونس از من یافت اندر بطن ماهی
 رحمت فیاض توبه چون شفیع الذنبینم
 کعبه کویم مطاف هود شد ز آنرو نبی شد
 چاشنی بخش جمال یوسف اخبر جبینم
 لام و میم و رای رعد از غرش رعدم نشانی
 آل ابراهیم خواندم حق که میر راستینم
 مظهر خاص جلیلیم نور چشم جبرئیلیم
 حجر را سلطان و قتم ذکر را نعم القرینم
 دراتی امر اللهم مسند نشین جاء الحقستم
 گاه سبحان الذی اسری حق رفرف نشینم
 جمله اسماء حسنائیم ولی در انمائیم
 دستگیر و رهنمایم کشف اصحاب یقینم
 سلطنت بخش سکندر لنگر الله اکبر
 صد هزاران خضر سیرابند از ماء معینم
 کافوها و یاوعین و صاد را سردار کلم
 بن عم طه امام انبیا و مرسلینم
 در حرم زادم ز مادر طوف بر من حج اکبر
 سورة حج حلقه بر در میزند کز طائفینم

مومنون را پادشاهم مظهر الله نورم
 منشی دیوان تقدیرم امیر طیبینم
 نام من فاروق اعظم شد که فرقانی عظیم
 وصف من صدیق اکبر شد که قرانی مبینم
 طاوسین و میم را طاس می صاف طهورم
 میچشانم مؤمنان و شاعران و ماحینم
 ملک بی پایان و حکم مار و مور و منطق الطیر
 یافت از فیض سلیمان نبی در طاوسینم
 علم آصف از کتاب من که خود ام الکتابم
 در قصص نور تجلی هادی للمهتدینم
 نعمه انی انا لله به نخل واد ایمن
 امتحانی بهر خیل کاذبین و صادقینم
 عنکبوت غار را فرماندهم عالم مدارم
 رومرا غالب نمودم من پس بضع سنینم
 صاحب الامر که امر از من بود من قبل من بعد
 ناصح لقمان و اندر سجده میر ساجدینم
 جنک خندقرا سپهسالار احزابم بقرآن
 آیه تطهیر را شأن نزولی بر زمینم
 آل داود سبا بم فاطر ارض و سما بم
 سوره یس و قرآن حکیمی تا مبینم
 صافاتم صف زده در خدمتم در پا ستاده
 آل یاسینم که صاد عرش رب العالمینم
 زمرة اهل جنان را در زمر بر خوان که آنجا
 میدهم آواز طبتم فاد خلوها خال دینم
 مومن آمد وصف ذاتم زانکه میر مؤمنانم
 حاویم سجده را اجمال و تفصیلی متینم
 مستشار احمد در عین وسین وقاف شوری
 خوان ز زخرف که حکیم خوانده خیر العا کینم
 از دخان دوزخ قهرم بصحرای قیامت
 جائیه آینده خلق اولین و آخرینم

از ریا آصف احقاف من شد عاد بر باد
 هفت چرخ حا و میم عشقرا افق مبینم
 کی شناسد جز محمد ذات پاک بی مثال
 نصرت انسا فتحنا فتح خیبر زیر زین-م
 مرکز نه حجره افلاک و مرغ قاف قربم
 سورة والذاریات علم را از عالمینم
 کوی من طور سنا والنجم وصف نور رویم
 قاب قوسین دنی شد رایت حق البقینم
 شد قمر منشق چو شمشیرم که رحمان جهانم
 در شئون ذات و اطوار تعین بقرینم
 واقعه مداح من آمد حدیدم شد مسیح
 در جدال آرم نمایان حشر را بر مشرکینم
 حب و بغض امتحان خلق شد از جانب حق
 انبیا مسبوق و من سلطان صف سابقینم
 جمعه از حق شد اشارت بر مقام جمع جمع
 در منافق بین نشان دشمنان و مبغضینم
 هر که از من دور شد مغبون بود روز تقابن
 دهر را دادم طلاق زانکه میرزا هدینم
 سورة تحریم را ممدوح و تاج ملک بر سر
 مرکز پرگار نون لوح و قلم را من معینم
 حاقه روز و غا باشد چو آیم بر سمندم
 در معارج آن عذاب واقع للکافرینم
 پیرنوح و میرجن و انس سلطان دو کونم
 سورة مزمل مادح که میر قاعمینم
 در مدثر قائم و منذر قیام شد قیامت
 صاحب ملکا کبیرا هل اتی نقش نکینم
 سید والمرسلاتم عم آمد نام ذاتم
 حاکم والنازعاتم لسنة للشارینم
 طامه کبری منم چون ترش رو در حرب آیم
 مهر شمس کورت گردد چو بگشایم جبینم

منقطر گردد سما از هیتم درگاه هیجا
ویل گوید من برای دشمنانت در کمینم
شق شود ذات البروج از طارق تیغ دویسکر
می کشد اعلی بدوشش غاشیه بالای زمینم
غره صبح رخم را سوره والفجر واصف
حق قسم خورده است کاو خوانده مرا بلند امینم
نور والشمس از جمال جاه واللیل از جلالم
والضحی صبح وصالم درالم نشر مکینم
تین وزیتون علم الانسان واقراء شام قدوم
لم یکن را میرو زلال زمین میدان کینم
حاکم والعمادیاتم قارعه قهر من آمد
در تکاثر سوره العصر را عین الیقینم
هامزین راجای در دوزخ دهم قهار فیلم
زبده بیت قریشم قاتل للمشرکینم
مانع ماعون زمن یابد جزادر روز محشر
ساقی کوثر برای مؤمنات و مومنینم
کافرون مقهور حکم زانکه نصرالله فتحم
سوره تبت یدا گوید عذاب مبغضینم
قل هو الله احد را هیکل توحید نورم
صبح را رب الفلق تا ناس من مسند نشینم
سریا این در جواب آنکه فرموده است فانی
«من که مست از عشق روی آن نگار نازنینم»

حالی اردبیلی

«معاصر»

صبح سعادت دمید عهد ولایت رسید
فیض ازل یار شد نوبت دولت رسید
درخم گیسوی یار بود دلم بیقرار
بعد بسی انتظار مژده راحت رسید
در گهر حمت گشود ظلمت غم را زدود
سنبل تر و انود لعل طلمت رسید
شعشعه نور شه داد به عالم ضیاء
آتش آذر فسرده رشحه خلت رسید
از کرمش برگدا داد می جان فزا
گفت بخور زین هلاک زخم جنت رسید
در پس زانوی غم هین منشین با الم
کاز در آن ذوالکرم صیت بشارت رسید

آمده وقت فرح دافع حزن و ترح
روی بگلزار کن پشت به اغیار کن
خیز بزن الصلا بر در هر پارسا
بهر شه انما خواند رسول خدا
وقت رجوع نبی از سفر کعبه شد
شه ز جهاز شتر کرد بنا منبری
دست علی برگرفت برد بیالای سر
گفت ای ایا مردمان آمده بلغ ز حق
من بهمه مؤمنان گشته ام اولاً ز حق
گشت علی ولی بر همگی پیشوا
دور علی جلوه گر بر همه جن و بشر
مژده به اهل ولا حب شه قل کفا
خاصه بر آن سالکان در ره شه روان
هر که جمالش بدیدم مهر رخسار گزید

عید غدیر است خیز بر همه عشرت رسید
دوره شدت گذشت نوبت راحت رسید
باده شدستی حلال حکم حقیقت رسید
آیه اکملت لك کز سوی عزت رسید
منزل خم را ز حق حکم اقامت رسید
وز قدم شه بر آن عز و شرافت رسید
تا بهمه مردمان دیدن طلعت رسید
چون تورا سولی بگو عهد و وصایت رسید
هم بشه لافتی حکم ولایت رسید
از پی اکمال دین امر عنایت رسید
طاعت او مستقر بهر عبادت رسید
از کرم ذوالمنن بر همه منت رسید
کز کرم شیر حق لطف و عنایت رسید
باده خلعت کشید بر سر عزت رسید

ایرج هیوزا

«معاصر»

خوش آنکه او را ، درد دل بود ولای علی
که هست باعث رحمت بدنبی و عقبی
پناه شاه و گدا ملجاء و ضیع و شریف
ملاذ پیر و جوان مهر ب فقیر و غنی
بهین امام هدی بهترین دلیل امام
ستوده شیر خدا فر خجسته مهر نبی
بدوست نازش قرآن بدین دلیل که هست
هماره نازش الفاظ را ابر معنی
همی پرستند او را جمیع خلق جهان
اگر کند بخدائی خویشتن دعوی
بدست اوست سمائی که بود در که طور
بیای اوست شعاعی که در کف موسی

وژید رایحه لطف او بیسی از آن
 بدید آمد تأثیر در دم عیسی
 شود چو چشمه خورشید روشن از برسد
 ز خاک پایش، گردی بدیده اعی
 هزار لیلی اندر ولای او مجنون
 هزار مجنون اندر ولای او لیلی
 نسیم مهرش جان بخش تر ز آب حیات
 سموم قهرش تن کاه تر ز مرک فبی
 صفات او چه شمارم بیک زبان که بود
 بصد هزار زبان لا تعد و لا تحصی
 چگونه وصف کنم من بزرگواری را
 که کرده وصف بزرگی او خدای نبی

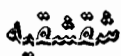
رضا ثابتی

«معاصر»

این گفت : بزرگ و نامدار است علی
 و آن گفت که : مرد کار زار است علی
 اما بحقیقت او نه آنست و نه این
 آئینه ذات که مرد گار است علی

رضا ثابتی

از طعنه این و آن غمی نیست مرا
 جز عالم عشق عالمی نیست مرا
 گر دست دهد وصال جانپرو دوست
 بر عمر گذشته ممانعی نیست مرا



خطابه ایست از نهج البلاغه علی (ع) ترجمه نویسنده
ارجمند آقای جواد فاضل، که از هیجانات درونی آن حضرت حکایت
میکند و ما با گفتار آن بزرگوار بکتاب خود خاتمه میدهم
مؤلف

بخدا آنکس که جامه خلافت را بر تن ناموزون خود پوشیده بود بهتر
میدانست که این پیراهن تنها بر اندام من رساو متناسب است .
او خوب دانسته بود که فلك امامت بی محور وجود چرخ نمیخورد
و این آسیا را تا من گردش ندهم کار نخواهد کرد .
من همان کوه بلندی هستم که نه‌های فضیلت و دانش از آغوشم سیل
آسا فرو ریخته و مرغزار زندگی را که در پناه من دامن گسترده است سر-
سبز و سیراب میکند .
اما هیچ مرغ بلند پرواز نمیتواند بر بالای قله ام آشیان گیرد زیرا
شاهباز فکر بشر را بدین اوج و بلندی میسر نیست .
با اینهمه از غوغای اجتماع بر کنار مانده و دامن از آن آلودگان نادرست
در پیچیدم و با تعجب رفیقان نیمه راهم را مینگریستم .
پیش خود گاهی فکر میکردم که با همین تن تنها از جای بر خیزم
و با اینکه يك دست صداندارد برای احیای حق خود دنیا را پراز همه و
آشوب سازم ولی عاقبت مصلحت دیدم بر این تیرگی خیره کننده که اکنون
افق اسلام را گرفته است صبر کنم .
گفتم خوبست درین ظلمت مواج که پیران را فرسوده و جوانان را

بزمرد و پیر میسازد و ندای وجدان را با فجیع ترین وضعی خاموش میکنند
بر دبار و متحمل باشم . صبر در کام من بسیار تلخ و ناگوار مزره میداد ،
چنانکه احساس میکردم پیوسته خاری جانگزی در چشم من نشسته که
آسوده ام نمیگذارد یا استخوانی درشت مجرای گلویم را فرو بسته دمبدم
نفسم را تنگ تر میسازد . چرا ناگوار نباشد ؟ که میراث من مانند گوئی
دست بدست بیازبیچه گردش میکرد و حرمتی که در دوره پیغمبر مانند حریم
خدا محترم بود دیگر احترام نداشت :

اعشی همدان شعری مناسب حال من دارد آنجا که میگوید:
« این زندگی که اکنون بر پشت ناهموار شتر در بیابان ها میگذرانم با
زندگانی با شکوه و اعیانی حیوان برادو جابر قابل مقایسه نیست . »
من در عهد پیغمبر مانند «حیاء» مقامی شریف داشتم و پس از پیغمبر
«اعشی همدان» شدم که باید با شتربانی و عذاب سفر بسازم ولی باز هم
صبر کردم .

او مکرر در ایام حیات خود میگفت «تا پس ابوطالب زنده است من
شایسته امامت نیستم»

ولی شگفتا، هنوز چند روزی از عمرش باقی بود که عروس خلافت را
بر خلاف شرع در آغوش دیگری انداخت ، در آغوش مردی خیره سرو
بد خوی که زندگی اش سراسر اشتباه و سراسر اعتراف و پوزش بود بزحمت
با او بسر میبردند و از اخلاق ناستوده و زنده اش رنج میکشیدند راستی
این مرد بشتی سرکش شبیه بود که رشته مهار از سوراخ بینش عبور کند
و شتر سوار را بحیرت و تردید اندازد ، اگر عنان را فرو پیچیده پره های
بینی شتر پاره شود و اگر بحال خود رهایش کند بخیره سری و تهور از
پرتگاه فرو افتد .

من در طول این مدت بر این همه محنت و عذاب جز شکیبائی چاره ای
نداشتم و مسلمانان را درین بلای طاقت فرسا بادیده رقت و عبرت مینگریستم
تا آن که روزگار این عنصر گستاخ هم سپری شد و مقررات خلافت
بشوری افتاد .

چه شورای عجیب !

من در شورائی عضویت یافتم که هر گز در زندگی خود چنین روزی

را پیش بینی نمی‌کردم من یکتن از شش نفر کسانی بودم که همای خلافت بر-
 بالای سرشان پرواز میکرد تا بر کدام کس سایه پیروزی اندازد!
 من با پنج نفر، هم سنگ و هم ترازوشدم که در حیات پیغمبر تحت فرمان
 من، مانند سر بازان جنگ میکردند و خیال همانندی من بر خواب شیریشان
 هم حرام بود باز هم تسلیم حوادث شده در شوری حضور یافتم و در فرازو
 نشیب از آن ها متابعت کردم.

در آن انجمن که بجز دین و تقوی همه چیز مراعات میشد و پای خویشاوندی
 و دوستی و هزاران ننگ و رسوائی دیگر هم در میان بود پس از سه روز قرعه
 خلافت بنام سومین کس اصابت کرد. همانطور که دو پهلوی شتر از فرط
 علف و خوراک برآمده است سینه این مردهم از عداوت و کینه من مالا مال
 و گرانبار بود.

پسر عموهایش فرصت را غنیمت شمرده با تکیاء مقام خلیفه دست ستم از
 آستین برآوردند و خوب از خجالت طرفداران متعصب خود بیرون آمدند
 تا سرانجام باموئی سپید و روئی سیاه در جامه خون آلوده بخت رفت. دیگر
 حوصله خلافت از من سلب شده بود و قوایم را در این مدت طولانی و طاقت
 فرسا از دست داده بودم ولی انبوه مردم، که مثل یال کفتار یکجا جمع
 شده و از چهار طرف دست بدامن زده بودند بطوریکه دو پهلوی من از فشار
 جمعیت در دگر گرفته بود و ازین گذشته میترسیدم دوباره گار پیغمبر (ص) حسن و
 حسین در زبردست و پانا چیز شوند. ناگزیرم کرد جامه شبانی بر تن بوشم و
 بر این کله گرک زده و پراکنده پرستاری مهربان و غمخوار باشم.

طولی نکشید همانها بیکه با اصرار و تمنا دست بیعت و متابعت بمن
 داده بودند تبعیتم را زیر پای گذاشته همسر پیغمبر را در هودجی زره پوش
 با گروهی مردم نادان بسیج کردند و در بصره «جنگ جمل» برپا ساختند
 بلافاصله گروهی خدانشناس و تباهکار که عثمان هم در راه تعدی و ستم آنها
 فدا شده بود جنگ خونین «صفین» را تهیه دیدند و سنگ و خونخواهی عثمان
 بسینه زدند.

عاقبت کار بجائی رسید که حافظین قرآن و پیروان صمیمی من از دین
 بیرون رفتند و در ساحل نهر «نهر روان» بدست برادران خود نا چیز و
 نابود شدند.

اینان مگر نشنیده بودند که خداوند در قرآن مجید چه فرمود؟
«ستمکاران جاه طلب و فاسد در روز رستاخیز مشمول رحمت ما
نخواهند بود.»
چرا شنیده اند، ولی پرده غفلت هیجان هوس و آزدیده بینایشان را
کور و از ادراك حقایق محرومشان داشته است .
بخداوند توانا سوگند که تنها غم مسلمانان و ستمدیدگان بینوا
مسئولیت سنگین خلافت را بگردنم انداخت و گرنه ، هر چه زودتر عنان
این مرکب خیره سر را بر پشتش می انداختم و مانند دنیا طلاقش میدادم
در آن هنگام باور میکردید که دنیای محبوب شما ، در نظر من ، از مرداربز
هم پست تر است .

تقدیر

هنگامی که طبع کتاب حاضر را شروع نمودم وظیفه خود دانستم از آقایان استادان گرامی ام که در راه پیشرفت خدمت مطبوعاتی و فرهنگی اینجانب را یاری نموده و هر يك شوبه خودجانشانی و از هیچ نوع کمکی در باره ام مضایقه نکرده و حتی هنگامی که وضع نامطلوبی داشتم یکی از استادان مرا بی اندازه رهین منت خود ساخته قدردانی نمایم.

☆☆☆

از آقای سیدعلی مظلوم شیرازی استاد بزرگوارم که از او اهل کار زیر نظر ایشان بخدمت مطبوعاتی مشغول شدم و طرز معاملات در کسب را آنطور که مردم انتظار داشتند و دارند توانستم بیاموزم بی اندازه تشکر نموده و همیشه خود را مدیون و مرهون راهنمایی های این استاد بزرگوار دانسته و در اینجا لازم است از این خدمتی که در باره ام روا داشته اند قدردانی نمایم.

☆☆☆

در هنگامی که از هستی ساقط شده بودم استاد محترم آقای تقی جعفری مدیر مؤسسه مطبوعاتی امیر کبیر با کمکهای مادی خود نجاتم داده و برای ادامه خدمت بمطبوعات تشویق نمودند. لذا بر خود لازم دانستم که از این مساعدت بوقع ایشان که موجب نجاتم گردیده سپاسگذاری نموده و توفیقشان را در امور مطبوعاتی و فرهنگی خواستار گردم.

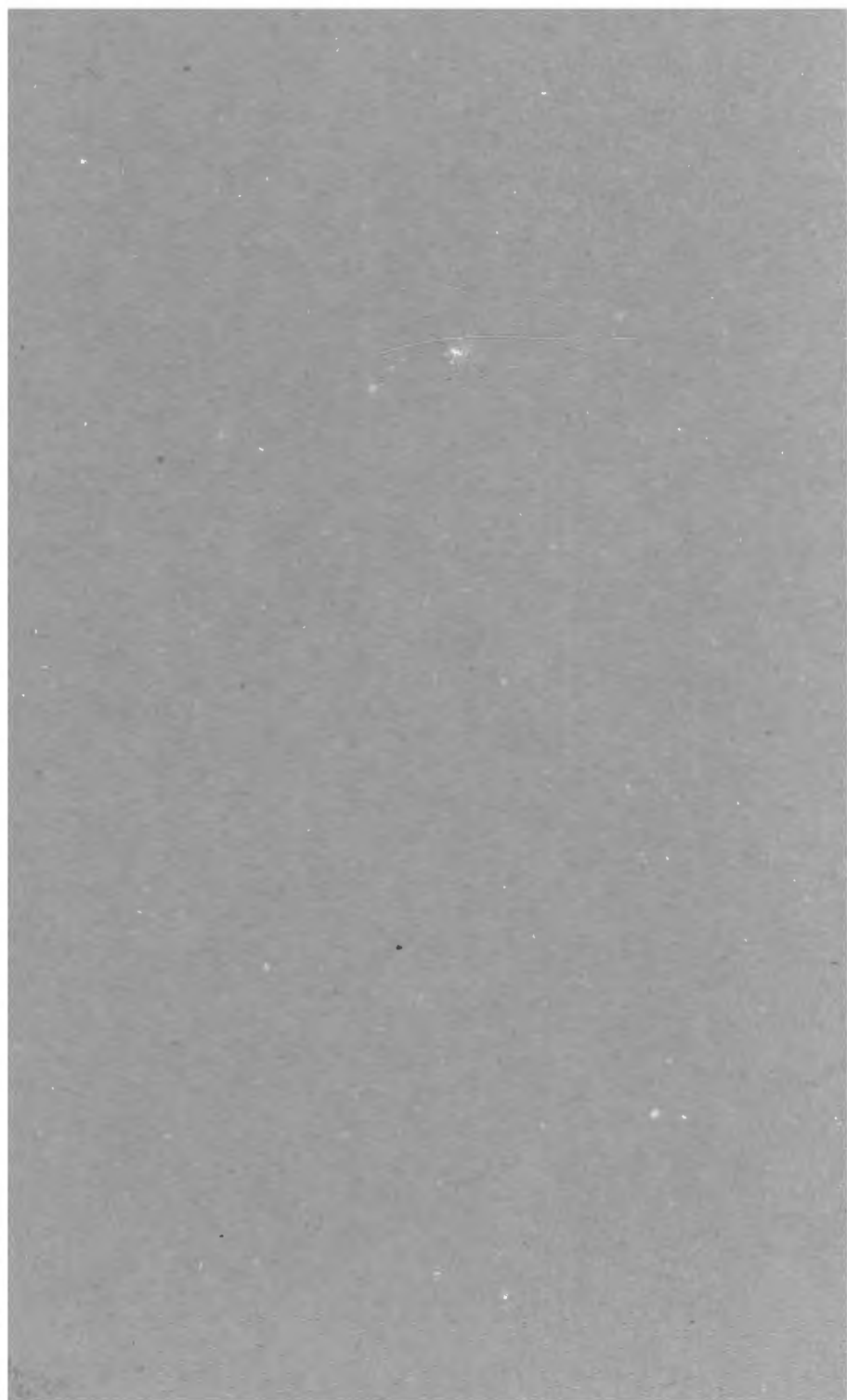
☆☆☆

از آقای حسن تهرانی مدیر محترم مؤسسه مطبوعاتی افشاری که راهنمای اینجانب در باره چگونگی امور مطبوعاتی و طرز چاپ کتاب بوده اند صمیمانه قدردانی نموده و در خاتمه توفیق استادان معظم را در خدمت بمطبوعات خواهانم.

احمد ناصحی

مدیر مؤسسه مطبوعاتی افلاطون

بدینوسیله از خوانندگان محترم تقاضا داریم چنانچه اشعاری در مدح
علی علیه السلام (باستثنای اشعار شعرائی که در این کتاب به چاپ رسیده) در
دسترس دارند بآدرس بنگاه مطبوعاتی افلاطون ارسال نمایند. تا نسبت
به چاپ آن اقدام گردد.



منتشر شده

۲۰ ریال	نصرت‌الله شیفته	۱ - قهقهه اشکات
۳۰ ریال	ویکتور هوگو	۲ - نود و سه
۳۵ ریال	رضیانی	۳ - نی لیک
۱۵ ریال		۴ - نیما پوشیچ
۵ ریال		۵ - راهنمای رانندگی
۵ ریال		۶ - آرشین مالالان
۴۰ ریال	ویکتور هوگو	۷ - محکوم بیگناه

زیر چاپ

اولین کتاب از سری کلیه آثار جان اشتاین بک

ترجمه حدادی	۱ - چرا نگاههای آسمان
	۲ - راسته کنسرو سازی
هینیکوی	۳ - تپه های سبز افریقا
نیما پوشیچ	۴ - ارزش احساسات
کوروش زبیم	۵ - آواره

۴۰ ریال

